

کشکول خاطرات

(جلد ۹۲)

ناصر کاوه



کتاب کشکول خاطرات - ناصر کاوه



کتاب کشکول خاطرات _ ناصر کاوہ

این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بیند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است... ((امام خامنه ای))

کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد ۹۲)

مدیر پروژه و نویسنده: ناصر کاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلائی

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: اول

مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدّس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود... «امام خامنه‌ای»

شهدا دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند؛ حیا داشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نیایش، بی ریا و بی نام و نشان حتماً برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهدا چه کسانی هستند؟

شهدا دانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت (ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت (ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و

زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت (ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملاً نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این‌که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگویم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام

حسین(ع) رفت و امام حسین(ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی اش شد، می گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی تر و دریافتی تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، این ها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیبایی ها در دامنه ی وجودشان ساری و جاری شد...

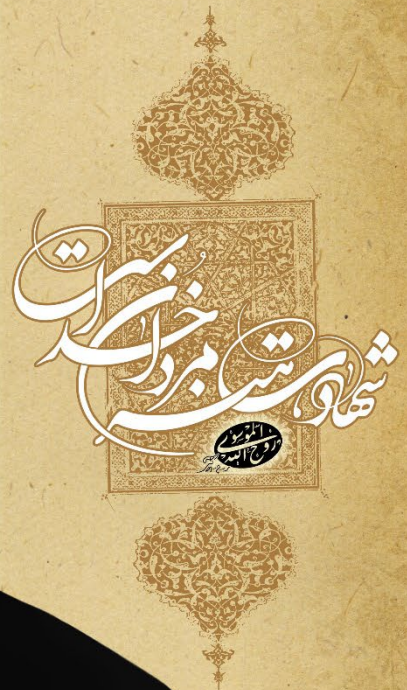
سبک زندگی شهدا از این جهت که این ها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره ی اهل بیت(ع) و سیره ی معصومین(ع) از فرمول های ناب قرآن و عترت شدند، زیباست... زندگی های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پابندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه ها برای دست یابی

به اهداف و ارزش های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هرکسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هرکسی می تواند مسیر

خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می گیرند و فرهنگ منحوس را می پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هر کسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره های بسیاری می برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل های معطروتهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی زهرا (س) نوشتن « کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد ۹۲) ، را شروع می کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی «خداوند عزوجل» واقع گردد...

ارادتمند: ناصر کاوه



کدام تحولی بالاتر از این که پدران و مادران و همسران شهیدان ما
از فراق عزیزان خود شکوه نمی‌کنند، ولی غبطه و حسرت دوری از
قافله‌ی شهدا را بر زبان دارند.

امام خمینی

کتاب کشکول خاطرات _ ناصر کاوه



برای خیر دنیا و آخرت تان به شما وصیت
می‌کنم که ایمان تان به رهبری حضرت
امام خامنه‌ای دام‌ظله قوی و محکم باشد.

شهید سید حسن نصرالله

کتاب کشکول خاطرات _ ناصر کاوه

حزب اللہ زندہ لست



کتاب کنسکول خاطر اس کی ناصر کاوہ

سردار سرتیپ پاسدار، فتح الله جعفری

وقتی امام فرمودند ای کاش من یک پاسدار بودم شهید حسن باقری خیلی شدید گریه کردند و به دنیال ایشان بقیه بچه‌ها هم گریه کردند حتی فکر کنم شهید حسن باقری این صحبت‌ها را در دفترشان نوشته بودند

عمق دشمن را، نقاط ضعف و نقاط قوت را، کاستی‌ها و کمبودها را واقعاً متوجه شد ایشان نبود مگر این‌که بهترین نوع برنامه‌ریزی را برای جنگ کرد.

حسن بی‌سیم دشمن را گوش می‌داد تا از نحوه هدایت و کنترل فرماندهی دشمن آگاه شود. او زبان عربی را به خوبی می‌دانست و خودش از اسرا بازجویی می‌کرد. هواپیمای عراقی آمد و قرارگاه مهدی را بمباران کرد.

به حسن نگاه کردم. اصلاً پلک نزد. انگار نه انگار که هواپیمایی آمده. بمباران شدیدی بود. سنگرتکان خورد و ترک برداشت، مقداری هم خاک از سقف ریخت، ولی حسن هیچ عکس‌العملی نشان نداد. این قدر در نقشه و طرح تمرکز داشت که چه بسا اصلاً متوجه هواپیما هم نشد.

حسن باقری ۶ ماه قبل از اجرای عملیات فتح‌المبین طرح اولیه عملیات را در گلف و در تاریخ ۲۰، ۲۱، ۲۲ مهر ماه سال ۶۰ نوشته بود.

حسن باقری آمد گفت از پشت نبعه چند تا خاکریز به عقب بزنید که ما خاکریزهای متعددی داشته باشیم و متکی به یک خاکریز یا دو خاکریز نباشیم بعد در خاکریزهای اول و دوم و سوم بیاییم گروه‌ها را بچینیم و آن‌ها را استحکام ببخشیم برای این‌که بتوانیم مقاومت کنیم چرا این حرف را زد چون تصور حسن باقری این بود که دشمن خیز برداشته تا بستان را پس بگیرد آن فقط برای نبعه نیامده است و می‌خواست از این رده‌های دفاعی از اشغال بستان جلوگیری کند.

حسن ابتدا برآورد اطلاعاتی را می‌نوشت. برآورد اطلاعاتی یعنی این‌که شما وضعیت زمین و دشمن را با تصویر نشان دهید و ببینید برای دشمن چه چیز می‌خواهید و در چه مقدار از این زمین باید با او جنگ کنید.

از نقاط قوت حسن پیش‌بینی‌هایش بود. همزمان که فرماندهی عملیات ثامن‌الائمه را به عهده داشتند به فکر خرمشهر، بستان، طریق‌القدس و فتح‌المبین نیز بودند، نه مثل ما که وقتی این عملیات تمام شد به سراغ دیگری برویم. آینده‌نگری ایشان در جنگ به ما کمک زیادی کرد.

حسن یگان‌ها و تیپ‌ها را یا تیپ‌های آفندی عملیاتی می‌دانست یا پدافندی می‌دانست وقتی آفندی می‌خواست عملیاتی شود کادرو نیرو تزریق می‌کرد.

نقش حسن در شکل‌گیری عملیات فتح‌المبین مهم است و بعدش نیز به عنوان فرمانده قرارگاه نصر انتخاب می‌شود و دو یگان قدرتمند به او دادند. تیپ ۲۷ محمّد رسول الله و تیپ ۷ ولی عصر این دو یگان قدرتمندانه عمل می‌کردند.

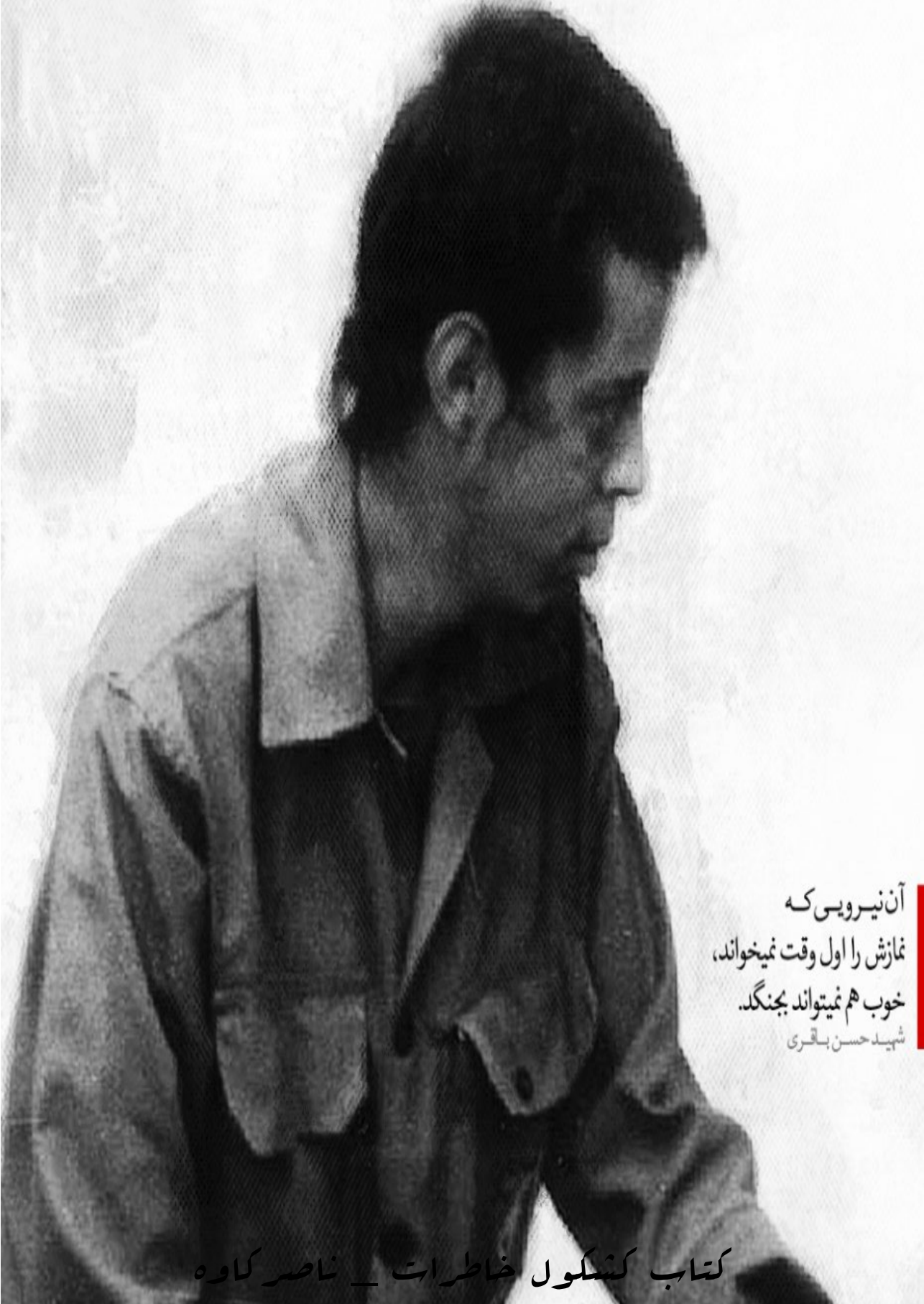
در تغییرات نیروها حسن نقش مؤثری داشت یعنی در تعیین این کارها نقش مهمی را ایفا می‌کرد و کسی که دستورات را ابلاغ می‌کرد حسن باقری بود.

بنابراین صحبت‌هایی که در نوارها در مورد تشکیل ساختار جدید سپاه آمده خیلی مهم است.

حسن یک جذابیت خاصی به خاطر برخورد و اخلاقش داشت. فرماندهان با حسن راحت حرف‌شان را می‌زدند. چون حسن با برخوردش فضا را برای افراد باز می‌کرد و خیلی مهم بود که می‌توانستند بیایند حرف‌شان را بزنند.

حسن برای فرماندهان سخنگو بود، در جلسات با بیان خوبی که داشت می‌توانست حرفش را بزند. کاری که نمی‌خواستند انجام شود با قاطعیت می‌گفت نه، به نیروها وعده و وعید نمی‌داد.

منبع: پایگاه نشر آثار شهید حسن باقری



آن نیروی که
نمازش را اول وقت نمیخواند،
خوب هم نمیتواند بجنگد.
شهید حسن باقری

کتاب کسکول خاطرات _ ناصر کاوه

سردار سرتیپ پاسدار، مرتضی قربانی

حسن باقری زدن به خطوط دفاعی عراقی‌ها در آبادان را بدون دسترسی به عقبه آن‌ها بیهوده می‌دانست و بعضاً نظراتی که برادران در آبادان می‌دادند که حمله کنیم، او دقیق از آن‌ها طرح می‌خواست و روی این طرح‌ها اگر تهیه می‌شد با حوصله بحث می‌کرد.

حسن باقری با سیستم اطلاع‌رسانی خوبی که در گلف داشت ما را از تمام وقایع جنگ مطلع می‌کرد. ایشان علاوه بر این که مسؤول اطلاعات جنگ بود در عملیات هم سرآمد فرماندهان بود.

حسن باقری در عملیات حصر آبادان ضمن این که اطلاعات عملیات کل جنوب بودند، فرماندهی محور دارخوین را هم در حد تیپ به عهده داشتند و هم تسلط اطلاعاتی بر دشمن داشت و هم این که می‌توانست برآوردی دقیق از نیروهای خودمان در تعامل آن‌ها داشته باشد.

حسن باقری در زمینه کادر سازی، جمع‌بندی عملیات‌ها و اطلاعات بسیار فعال بود. بعضی مواقع ما را می‌نشانند و راجع به کلان جنگ با ما بحث می‌کرد، ما را راهنمایی می‌کرد و در رابطه با مشکلات و سختی‌ها نصیحت می‌کرد. بعضی مواقع در اداره تیپ ما را راهنمایی می‌کرد و در رابطه با جمع‌آوری و یا دادن اطلاعات جنگ و جبهه

و جمع‌آوری جزوه‌های اطلاعاتی برای نسل آینده تذکر می‌داد و دائم می‌گفت ما باید
إِنْ شَاءَ اللَّهُ در آینده برنامه‌ریزی کنیم که نیروهای آینده ما در يك تشکیلات منظم و
منسجمی بتوانند بجنگند. اگر ما شهید شدیم باقی‌الصالحاتی در این زمینه داشته
باشیم، این حرف هنوز در گوش من است.

کم‌کم ما هم به دانش، اطلاعات و مدیریت او عادت کرده بودیم، اگر حسن باقری در
جلسات نبود، احساس کمبود می‌شد. او توانسته بود یک فرماندهی توانمندی را
در گلف ایجاد کند و هم فرمانده محورها را به آن‌جا احضار کند، سازمان رزم سپاه را
در جنگ نوشت و همان سازمان پایه ارزش‌مندی برای عملیات‌های گسترده و
تهاجمی سپاه شد.

حسن باقری گسترش سازمان را همزمان با رشد استعداد نیروها، کادرو قدرت مانور
هر یگان می‌دانست و از رشد بادکنکی جلوگیری می‌کرد. آن قدر که خودش قدرت
سازماندهی و اداره داشت، زمینه رشد دیگران را فراهم می‌کرد.

حسن باقری راجع به جنگ و پشتیبانی از آن نظراتی می‌داد که برای ما تازگی داشت.
بعد هم در سطح بالاتر نظامی کار را برای فرمانده ارتش و سپاه راحت می‌کرد. چون
می‌توانست در سطح کلان برنامه‌ریزی کند.

حسن باقری یکی از بنیانگذاران و پیگیرهای تیپ‌ها و لشکرهای سپاه بود و می‌توانم بگویم این قدر که این برادرمان اهمیت و بها به جنگ و تیپ و لشکر می‌داد، هنوز من در برادران دیگر کسی را مثل ایشان ندیدم.

می‌توان حسن باقری را نابغه‌ای دانست که در شرایط بحرانی قدرت و اراده تصمیم‌گیری داشت. او بدون فکر و نسنجیده هیچگاه سخن نگفت. نفوذ کلام و گیرایی سخنش، پرهیز از تردید در گفتارش ما را تحت تأثیر خودش قرار داده بود.

اگر حسن باقری در شرایط بحرانی جنگ به ما فرمان می‌دادند، بدون تأمل و تأخیر آن را اجرا می‌کردیم و مطمئن بودیم این بهترین راه کار است زیرا در شرایط بحرانی هم بهترین تصمیمات را می‌گرفت. او ما را از اهداف و نیات دشمن آگاه می‌کرد. اسناد آن‌ها را ترجمه و در اختیارمان می‌گذاشت.

حسن باقری صحبت کردنش در بیسیم و قاطعیتی که داشت اصلاً به انسان قوت می‌داد و بعضی مواقع راهنمایی می‌کرد که ما با راهنمایی ایشان می‌توانستیم در عملیات مؤفق بشویم و بروضعیت دشمن عجیب تسلط داشت.

حسن باقری در رابطه با شنود کردن و در مقابلش دفاع کردن که يك اصل مهم جنگ است يك انساني بود که در همه این جلساتی که شرکت می‌کرد به نقطه‌نظرهای برادران بها می‌داد. با برادرها يك يك می‌نشست نقاط ضعف و قوت و پیروزی‌های

آینده را پیش بینی می‌کرد و تصمیم‌گیری می‌کرد با رده‌های بالا همین‌طور و هیچ‌گاه بدون برنامه و برنامه‌ریزی از قبل هدفی را انتخاب نمی‌کرد که در آینده مسأله‌دار شود. با دقت و حوصله حرف‌ها و نظرات را گوش می‌کرد.

علت توانایی حسن باقری در طراحی عملیات‌ها، اطلاع کامل از دشمن، تسلط بر فرماندهان خودی و برآورد صحیح از وضعیت زمین و دشمن بود. تمام عملیات‌ها را برایمان شرح می‌داد و طراحی می‌کرد طرح‌های پیچیده اما قابل اجرا را می‌نوشت و می‌دانست کدام فرمانده امکان حضور و توانایی دارد. این خصلت یک فرمانده بزرگ است. حسن باقری در تمام شرایط جنگ ابتکار عمل را به دست می‌گرفت و دشمن را به عکس‌العمل وادار می‌کرد. بارها این را مشاهده کردم. او هنگام طراحی عملیات تمام عوامل را در نظر می‌گرفت، دشمن و توانایی‌های او حتی بعد از عملیات، زمین، نیروهای خودی و توانایی تداوم عملیات، شناسایی‌ها، امکانات موجود، توان فرماندهان خودی و دشمن، چون به هر دو مسلط بود. این عوامل و فکر حسن باقری به ما آرامش می‌داد.

ما احساس می‌کردیم او فرمانده لشکر ماست، همه فرماندهان این احساس را نسبت به حسن باقری داشتند، او احساس مسؤولیت می‌کرد با دلسوزی مشکلات و مسائل مان را حل می‌کرد.

خود را در مقابل همه مسائل جنگ مسؤول می دانست و قدرت و توانایی حل آنها را داشت. با این که تسلط و احاطه کاملی به مسائل جنگ داشت، در جلسات اول نظر نمی داد تا همه بحث کنند و مسائل برای فرماندهان جا بیفتد، بعد نظرش را می داد، وقتی نظر می داد متوجه می شدیم، بهترین و پخته ترین نظر است.

صحبت های حسن باقری در روحیه برادرها اثر عمیقی می گذاشت. از نظر سیاسی و وضعیت کشور و وضعیت کشورهای خارجی و وضعیت عراق ما را توجیه می کرد، به ما روحیه می داد و ما را تشویق می کرد که برای خدا بجنگیم و در این زمینه ایشان برای ما راهنمای بسیار خوبی بود.

حسن باقری فرماندهی بود که قدرت و اراده قوی تصمیم گیری در سطح استراتژیک داشت و فقدان او در جنگ لطمه ای سنگین بود. شهادت حسن باقری سنگین ترین لطمه به جنگ بود و کسی برای شهادتش تبریک نگفت و همه تسلیت گفتند. امروز هم که مدتی گذشته ما باور نداریم که حسن باقری در میان ما نیست.

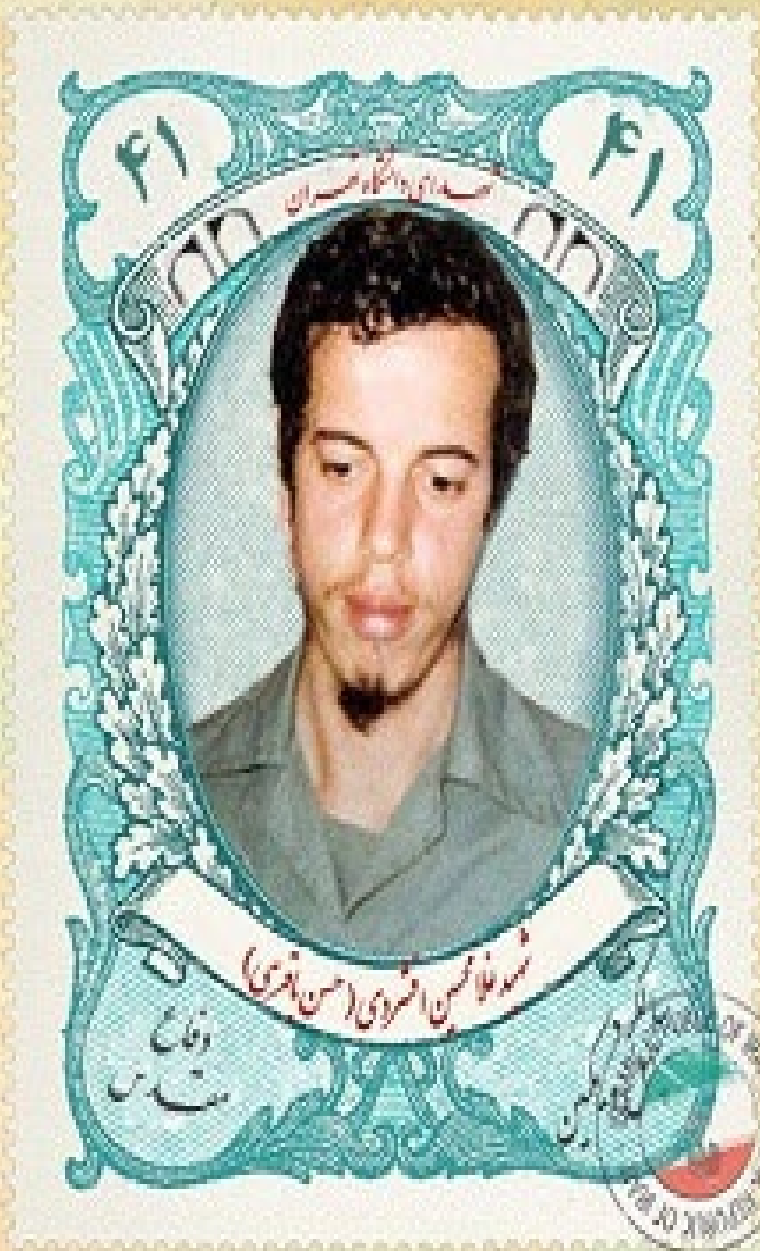
حسن باقری روی جزئیات کار، روی این که دشمن ما را منهدم نکند، روی این که ما در پیشروی که کردیم پدافندمان محکم شود، نیروهایمان، تدارکاتمان و وضع مان حساب شده باشد. ایشان روی کل چیزهایی که به يك عملیات مربوط می شد عجیب مسلط بود و می توانست طرح های خوبی بدهد.

حضور حسن باقری در منطقه چزابه و عملیاتی که انجام دادند تأثیر بسیار مهمی روی من گذاشت تا نحوه ادامه کارم را در جنگ بهبود ببخشم سعی کردم با ایشان بیشتر ارتباط داشته باشم و از نظرات ایشان استفاده کنم نمی‌خواهم بگویم ایشان فرمانده کم‌نظیری بود یعنی ایشان یک فرمانده بی‌نظیر بود.

حضور حسن باقری در منطقه چزابه و عملیاتی که انجام دادند تأثیر بسیار مهمی روی من گذاشت تا نحوه ادامه کارم را در جنگ بهبود ببخشم سعی کردم با ایشان بیشتر ارتباط داشته باشم و از نظرات ایشان استفاده کنم نمی‌خواهم بگویم ایشان فرمانده کم‌نظیری بود یعنی ایشان یک فرمانده بی‌نظیر بود. صیادشیرازی حسن باقری را خیلی دوست داشت. حسن باقری نیروهای داوطلب بسیج را مهم‌ترین سرمایه جنگ می‌دانست و به ما سفارش آن‌ها را می‌کرد. که در نحوه بکارگیری، سازماندهی و آموزش بسیجی‌ها دقت کافی داشته باشید.

تمام فرماندهان جوان متکی به اطلاعات و دانش حسن باقری بودند وقتی ایشان در جلسه صحبت می‌کرد کسی صحبت نمی‌کرد همه مجذوب ایشان بودند آن قدر اطلاعات از عراقی‌ها و منطقه دشمن و خودی داشت که همه شوکه می‌شدند حتی از جاسوسان محلی هم استفاده می‌کرد.

منبع: پایگاه نشر آثار شهید حسن باقری



کتاب کشکول خاطرات _ ناصر کاوه

در طرح‌هایی که برای عملیات فتح‌المبین تهیه شد، ما خیلی سریع با هم به وحدت نظر رسیدیم. نقطه فکری ما کاملاً یکی بود.

حسن باقری از نظر بُعد معنوی و عقیدتی واقعاً معتقد بود، در حالی که اگر پای شهادت در بین می‌آمد ایشان معنای شهادت را به معنای واقعی درک می‌کرد.

در همان جلساتی که برای دعاها تشکیل می‌دادیم، در شب‌ها می‌نشستیم و دعا برگزار می‌شد. مخصوصاً وقتی چراغ‌ها خاموش می‌شد در آن تاریکی احساس می‌شد که ایشان با خلوص نیت و واقعاً با ایمان واقعی با خدا راز و نیاز می‌کند.

دستوراتی که حسن باقری می‌داد واقعاً از روی اخلاص یعنی با قبول مسؤولیت شرعی بود، اتفاقاً در این زمینه انسان اول باید درک و معنای واقعی را داشته باشد تا بتواند در این زمینه دستور بدهد، ایشان واقعاً این‌ها را درک کرده بود. حسن باقری هر دستوری می‌داد همه دستوراتش را می‌پذیرفتند. واقعاً به طور کامل با او هماهنگ و هم‌فکر بودند و قبولش داشتند. البته باید بگویم در رده‌های بالا هم باز همین منوال بود، یعنی آن‌ها هم ایشان را قبول داشتند. یعنی واقعاً طرح‌هایی که از طریق قرارگاه نصر ارائه می‌شد، کمتر رویش بحث و بررسی به وجود می‌آمد.

یکی از محاسن حسن باقری این بود که به طور کامل حقایق را عنوان می‌کرد و در این زمینه هم قبول مسؤولیت می‌کرد.

من دیدم حسن باقری در ماشین نشسته است. ایشان از روبه‌رو آمد و رد شد، واقعاً می‌گویم خدا گواه است من دیدم حسن باقری با یک قیافه نورانی از جلوی من رد شد و رفت. حالت نورانیت و درخشندگی قیافه ایشان هنوز در نظر من هست. این ماجرا گذشت و حسن باقری برای شناسایی به طرف قرارگاه رفت، ما هم برای شناسایی به طرف عین‌خوش رفتیم.

تقریباً ظهر بود که یک مرتبه گفتند یک اتفاقی افتاده است. بعد از این‌که با این طرف و آن طرف تماس گرفتیم متوجه شدیم و دیدم که گفتند ایشان ترکش خورده است و بعد از یک مدتی هم گفتند که حسن باقری شهید شده است که واقعاً بزرگ‌ترین ضربه را آن‌جا خوردیم.

حسن باقری هماهنگی و آن وحدتی که باید بین سپاه و ارتش وجود می‌داشت را به وجود آورد و همیشه با بچه‌ها در این زمینه هماهنگ و همگون بود و همیشه بچه‌ها یاداش را زنده می‌دارند.

تجزیه و تحلیل‌هایی که حسن باقری در عملیات می‌کرد، خیلی جالب بود. واقعاً به اصطلاح مثل یک نظامی خبره مطالب را بررسی می‌کرد، تجزیه و تحلیل می‌کرد و

عنوان می‌کرد. حُب وقتی ایشان از روی یک دید قوی موضوع را بررسی می‌کرد، همه هم قبولش می‌کردند و جذبش می‌شدند.

حسن باقری از نظر نظامی‌گری یک هوش و ذکاوت بسیار خوبی داشت، از نظر فکر خیلی خوش فکر بود، به اصطلاح خیلی واقع بین بود و خوب می‌توانست مراحل عملیاتی و وضعیت‌ها را مجسم کند و در نتیجه در تهیه طرح و اجرای عملیات یگان‌ها موفق بود. شاید در همان جلسه اول و دوم بود که ما واقعاً همدیگر را جذب کردیم و همکاری‌مان را با هم خیلی صمیمانه شروع کردیم.

منبع: پایگاه نشر آثار شهید حسن باقری



سردار سرلشگر، شهید حاج مهدی باکری

یک از خصوصیات حسن این بود که زمانی که با ایشان کار می‌کردیم دقیق بود. در همه شرایط آن دقت عمل و دقیق بودن در مسائل را داشت چه در فشار کارها، چه در خستگی‌ها، چه در عرصه کمبود زمان، چه بعد از این که عملیات‌ها انجام می‌شد و در همه حال دقت عمل داشت خیلی به مسائل دقیق بود و این از خصوصیات ویژه‌اش بود.

حسن باقری یک علاقه عجیبی به بسیجی‌ها داشت و همیشه به ما سفارشات می‌کرد. در دیداری که با آن‌ها داشت با آن‌ها به خوبی رفتار می‌کرد و شاید این به علت ایمان داشتنش بود. اول جنگ خود ایشان در آن‌ها رشد کرده بود و واقعاً هم عشق و ایمان آن‌ها را می‌شناخت و عجیب به آن‌ها علاقه‌مند بود.

حسن باقری روحیه خستگی‌ناپذیر و تلاش داشت واقعاً اگر به ایشان نگاه کنید می‌بینید ضعف جسمی داشت. این همه تلاش به جسم کوچک او نمی‌آمد با این حال چقدر دوندگی داشت تمام کار ما از جزئی گرفته تا کلی آن، همه چیز را خودش سرکشی می‌کرد و بعد دنبالش می‌رفت و رسیدگی می‌کرد ایشان واقعاً فعال بود و این روحیه تلاش و خستگی‌ناپذیری از ویژگی‌های حسن بود. البته خستگی‌ناپذیری حاصل عشق و ایمانش بود که این سوزش در مناجات‌ها، نمازها، دعاها و

صحبت‌هایش مشخص بود به خصوص دعا‌هایی که بعد از نمازهایش می‌کرد
ایشان با عشق و ایمانی که داشت خیلی قلب صاف و خالصی داشت. واقعاً قلب
حسن خالص بود و...

یکی از خصوصیات حسن باقری دوربینی و آینده‌نگری ایشان بود. او عده زیادی از
برادرها که زحمت‌کش بودند و تلاش می‌کردند می‌شناخت ایشان یک مقدار به
مسائل جنگ خوش‌بین بودند و همچنین سطح مسائل را بررسی می‌کردند و
خوشبختانه برای مسؤولین بزرگ‌مان هم پیش‌بینی می‌کردند. حسن باقری
خودش بیشتر به اطلاعات عملیات توجه داشت و یا در رابطه با تیپ‌ها و لشکرها
سفارشات می‌کرد و دستورالعمل‌هایی می‌داد گاهی هم دستور این بود که
پاکسازی شود تا ما برای آینده جنگ آمادگی پیدا کنیم و این یکی از خصوصیات ویژه
حسن بود که خیلی دوربین بود.

*حسن باقری واقعاً به خدا توکل زیادی داشت یعنی قاطعیت در کارهایش بود و
بعد از این‌که تصمیم می‌گرفت مصمم عمل می‌کرد این از توکل ایشان ناشی
می‌شد. یعنی واقعاً ما با سیستم جنگی که داشتیم هیچ اتکایی به مادیات، وسایل
و ادوات نداشتیم و در صحنه‌های عملیات هم جنگ را ادامه می‌دادیم. جنگیدن در
صحنه برای ما حاصل نمی‌شود مگر در کنار ایمان به خدا. حسن با توکلی که داشت

خیلی قاطع در صحنه عملیات مصمم می‌ایستاد و من لرزشی نه در صحبت‌های بیسیمی و نه در هدایت عملیات از ایشان ندیدم که مثلاً صدایش بلرزد و یا گیج بشود و بگوید چه کار کنم.

حسن باقری واقعاً به خدا توکل زیادی داشت یعنی قاطعیت در کارهایش بود و بعد از این که تصمیم می‌گرفت مصمم عمل می‌کرد این از توکل ایشان ناشی می‌شد. یعنی واقعاً ما با سیستم جنگی که داشتیم هیچ اتکایی به مادیات، وسایل و ادوات نداشتیم و در صحنه‌های عملیات هم جنگ را ادامه می‌دادیم. جنگیدن در صحنه برای ما حاصل نمی‌شود مگر در کنار ایمان به خدا. حسن با توکلی که داشت خیلی قاطع در صحنه عملیات مصمم می‌ایستاد و من لرزشی نه در صحبت‌های بیسیمی و نه در هدایت عملیات از ایشان ندیدم که مثلاً صدایش بلرزد و یا گیج بشود و بگوید چه کار کنم. این شجاعت و شهامت حسن بود که ایشان خودش در همه مواقع به خط می‌رفت در صبح روز اول عملیات رمضان خودش تا سرکانال ماهی‌گیری رفت که بررسی کند و ببیند وضع چیست چه کاری باید بشود و چه کاری نباید بشود و این شجاعت و شهامت ایشان را می‌رساند که ایشان چه قدر به مسائل ریز و جزئی توجه داشت و خودش در خط حضور پیدا می‌کرد تا اینکه مسائل را دقیق ببیند و بشناسد و دقیق عمل کند.

فکری که حسن باقری داشت و ارزشی که برای بچه‌ها قائل بود باعث می‌شد که خدایی نکرده فرماندهی نباشد که در قرارگاه بنشیند و از آن‌جا با بیسیم خط را کنترل کند. خودش باید مسائل را می‌دید تا هم پا و هم درد بچه‌ها تصمیم بگیرد و بجنگد و این یکی از ویژگی‌های بارز حسن بود که واقعاً یک فرمانده عملیاتی و یک مسؤول عملیاتی بود و همیشه در خط بود. حسن به اطلاعات عملیات توجه زیادی داشت به نظر من حسن جنگ را دقیق شناخته بود و فهمیده بود که جنگی که ما داریم می‌کنیم چطوری است و چطوری باید این جنگ را ادامه بدهیم و کلیدش در چیست.

حسن باقری می‌گفت جنگیدن در شب یکی از جنگ‌های خیلی مشکل است که ارتش‌های دنیا خیلی کم و به‌ندرت می‌توانند این‌طوری جنگ کنند و موفق شوند چرا که تاریکی شب، عدم دید کافی، گستردگی نیروها، هدایت آن‌ها همه محدودیت‌های زیادی است و خیلی از ابداعات مؤثرشان که در روز می‌توانند استفاده کنند از قبیل آتش مؤثر، هلی‌کوپتر، مانور تانک‌ها در شب عملی نیست لذا قادر نیستند در شب بجنگند ولی ما که این کمبودها را داریم به جایش ایمان بچه‌ها و رزمندگان مان را داریم. حسن باقری با تشکیلاتی کردن اطلاعات عملیات، جذب نیروهای با ایمان، شجاع، دقیق و با فکر برای این واحد و رشد این واحدها تأکید می‌کرد. منبع: پایگاه نشر آثار شهید حسن باقری



شهید حسن باقری (غلامحسین افشردی):
اگر از دست کسی ناراحت هستید، دو
رکعت نماز بخوانید و بگویید: خدایا!
این بنده تو حواسش نبود، من از او
گذشتم، تو هم بگذر...

سردار سر لشکر، حاج رحیم صفوی

اولین خصوصیت شهید [حسن] باقری در بُعد نظامی عبارت است از نبوغ فکری و یک فرمانده‌ای بود که در سه سطح استراتژیک، سطح عملیاتی و سطح تاکتیکی یعنی در هر سه سطح قادر به فرماندهی و مدیریت بود

یکی دیگر از خصوصیات مدیریتی ایشان تربیت کادر فرماندهان بود. شهید [حسن] باقری توانمندی‌های افراد را می‌شناخت، استعداد آن‌ها را می‌شناخت و به آن‌ها مسئولیت می‌داد. کادرسازی و تربیت مدیران یکی از کارهای ایشان بود که خیلی مدیر تربیت کرد. این مدیریت ایشان را نشان می‌داد

از خصوصیات های دیگر شهید حسن باقری این بود که از یک تفکر پیوسته در زمان برخوردار بود یعنی ایشان به خوبی گذشته، زمان حال و آینده را می‌توانست به همدیگر مرتبط سازد. مسائل گذشته را با مسائل زمان حاضر و مسائل آینده مرتبط می‌کرد. ایشان از یک سیالیت فکری و قابلیت انعطاف فکری در برابر تغییرات برخوردار بود.

قابلیت و سیالیت فکری تصمیم‌گیری در لحظه و تصمیم‌گیری در زمان مختص ایشان بود. ایشان سکینت و آرامش در زمان عملیات‌ها داشت. من هیچ‌گاه ندیدم که ایشان حقیقتاً یک بار عصبانی بشود یا شجاعت مثلاً ایشان می‌خواست به خط

مقدم بروود. من به ایشان می‌گفتم شما نباید بروید؟ ایشان می‌گفت نه چون قرارگاه تاکتیکی جلوتر است اصرار می‌کرد که حتماً من باید آن جا بروم که تصمیم بگیرم.

سطح استراتژیک یعنی این که مسائل قدرت ملی، قدرت اقتصادی، جمعیت، نیروهای نظامی، حامیان سیاسی عراق و پشتیبانی‌های میلیاردی دلاری که از عربستان و کویت به عراق می‌شد، آمریکایی‌ها و شوروی‌ها که پشت سر صدام بودند می‌شناخت. ایشان در سطح استراتژیک موازنه قوای ایران و عراق را قشنگ می‌سنجید، این سطح استراتژیک می‌شود. رهبری و مدیریت استراتژیک امام را به عنوان یک سرباز امام و به عنوان یک پاسدار درک می‌کرد. در سطح عملیاتی طرح‌ریزی‌های عملیات و فرماندهی را بلد بود و با فرماندهان جنگ به خوبی ارتباط برقرار می‌کرد. شهید حسن باقری در بُعد عملکرد انصافاً از همان اوایل جنگ یعنی اواخر مهر ماه یا اوایل آبان ماه شروع به بنیان‌گذاری اطلاعات نظامی جنگ کرد و ساختار و سازمان گردان‌ها و تیپ‌ها را نوشت

به هر جهت من شهید حسن باقری را در بُعد فکر و اندیشه یک نابغه نظامی می‌شناسم، در بُعد مدیریت یک فرمانده و مدیر جامع یعنی یک مدیری که سیستمی فکر می‌کرد و همه جانبه مسائل جنگ را می‌دید و در بُعد عملکرد یک فرمانده با عملکردی که کاملاً موفق بود.

خُب هر کس می‌آمد برای طرح‌ریزی عملیات نظر می‌داد ولی آن نظری که از همه بهتر بود یعنی یکی از آن‌هایی که نظری بهتر از همه می‌داد شهید حسن باقری بود که همه قبول می‌کردند که نظر ایشان بهتر است، خُب این دیگر غلو نیست این واقعیت است. فکر ایشان باز بود چون آدم اطلاعاتی بود و دشمن را کاملاً می‌شناخت مثلاً نقاط ضعف دشمن را می‌شناخت، زمین را مثل کف دست می‌شناخت.

من به عنوان کسی که از اول تا زمان شهادت با این بزرگوار بودم می‌گویم واقعاً از یک نبوغ فکری و از یک استعداد فوق‌العاده برخوردار بود. شما ببینید وقتی می‌گویم این آدم یک آدم برنامه‌ریز بود. ایشان تمام جنگ را روز به روز نوشته است. الان ۳، ۴ تا دفتر دست‌نویس هست که شاید ایشان ده هزار صفحه نوشته است.

آرشیوی که حسن باقری از عملیات‌ها نگه داشته است که الان هم آن آرشیو هست بهترین آرشیو زمان جنگ است. همه طرح‌ریزی‌ها، گزارش‌های اطلاعاتی که شهربانی سوسنگرد، شهربانی آبادان دادند هست. چون ایشان مسؤول اطلاعات بود هم شهربانی و هم ژاندارمری به ایشان گزارش اطلاعاتی می‌دادند.

شهید [حسن] باقری در خط می‌جنگید و فرمانده میدانی بود نه این‌که در قرارگاه بنشیند و با بیسیم دستور بدهد. خود ایشان با همه تجهیزات آشنایی داشت با تیربار و با آرپی. جی یعنی یک فرماندهی بود که خودش یک رزمنده بود، یک تیرانداز

بود و اگر این‌ها را انجام نمی‌داد نمی‌توانست در سطح قرارگاه‌ها و بالاتر از قرارگاه‌ها فرماندهی کند.

به هر جهت من شهید حسن باقری را در بُعد فکر و اندیشه یک نابغه نظامی می‌شناسم، در بُعد مدیریت یک فرمانده و مدیر جامع یعنی یک مدیری که سیستمی فکر می‌کرد و همه جانبه مسائل جنگ را می‌دید و در بُعد عملکرد یک فرمانده با عملکردی که کاملاً موفق بود.

خُب هر کس می‌آمد برای طرح‌ریزی عملیات نظر می‌داد ولی آن نظری که از همه بهتر بود یعنی یکی از آن‌هایی که نظری بهتر از همه می‌داد شهید حسن باقری بود که همه قبول می‌کردند که نظرایشان بهتر است، خُب این دیگر غلو نیست این واقعیت است. فکر ایشان باز بود چون آدم اطلاعاتی بود و دشمن را کاملاً می‌شناخت مثلاً نقاط ضعف دشمن را می‌شناخت، زمین را مثل کف دست می‌شناخت.

من به عنوان کسی که از اول تا زمان شهادت با این بزرگوار بودم می‌گویم واقعاً از یک نبوغ فکری و از یک استعداد فوق‌العاده برخوردار بود. شما ببینید وقتی می‌گویم این آدم یک آدم برنامه‌ریز بود. ایشان تمام جنگ را روزبه‌روز نوشته است. الان ۳، ۴ تا دفتر دست‌نویس هست که شاید ایشان ده هزار صفحه نوشته است.

شهید [حسن] باقری در خط می‌جنگید و فرمانده میدانی بود نه این‌که در قرارگاه بنشیند و با بیسیم دستور بدهد. خود ایشان با همه تجهیزات آشنایی داشت با تیربار و با آرپی. جی یعنی یک فرماندهی بود که خودش یک رزمنده بود، یک تیرانداز بود و اگر این‌ها را انجام نمی‌داد نمی‌توانست در سطح قرارگاه‌ها و بالاتر از قرارگاه‌ها فرماندهی کند.

شهید [حسن] باقری خیلی انسان ظریف و با عاطفه‌ای بود مثلاً ایشان اگر یک گل می‌دید می‌ایستاد و عکس می‌گرفت. همیشه همراه ایشان یک دوربین بود. سپاه اصلاً اطلاعات نظامی نداشت به معنی دقیق کلمه پایه‌گذار اطلاعات نظامی سپاه شهید عالی مقام حسن باقری است.

انصافاً چون حسن باقری یک مدتی در دوره سربازی خدمت کرده بود نظم و انضباط نظامی‌گری را بلد بود، هم اهل منطق بود یعنی یک حرف حق را یا یک حرفی را که می‌دید صحیح‌تر است می‌پذیرفت. در صحبت هم قابلیت انعطاف بسیار بالایی داشت. اگر فرمانده گروهان هم حرف درستی می‌زد، طرح درستی می‌داد و نظر درست را می‌گفت ایشان قبول می‌کرد.

قوی‌ترین فرمانده حسن باقری بود. وجود فرماندهان رشید، لایق و قاطع در عملیات‌ها از دیگر عوامل پیروزی بود. لیاقت و ویژگی‌های فرماندهی چون شهید

[حسن] باقري که تسلط زيادي بر عوامل تأثيرگذار مانند دشمن، زمين، جو و

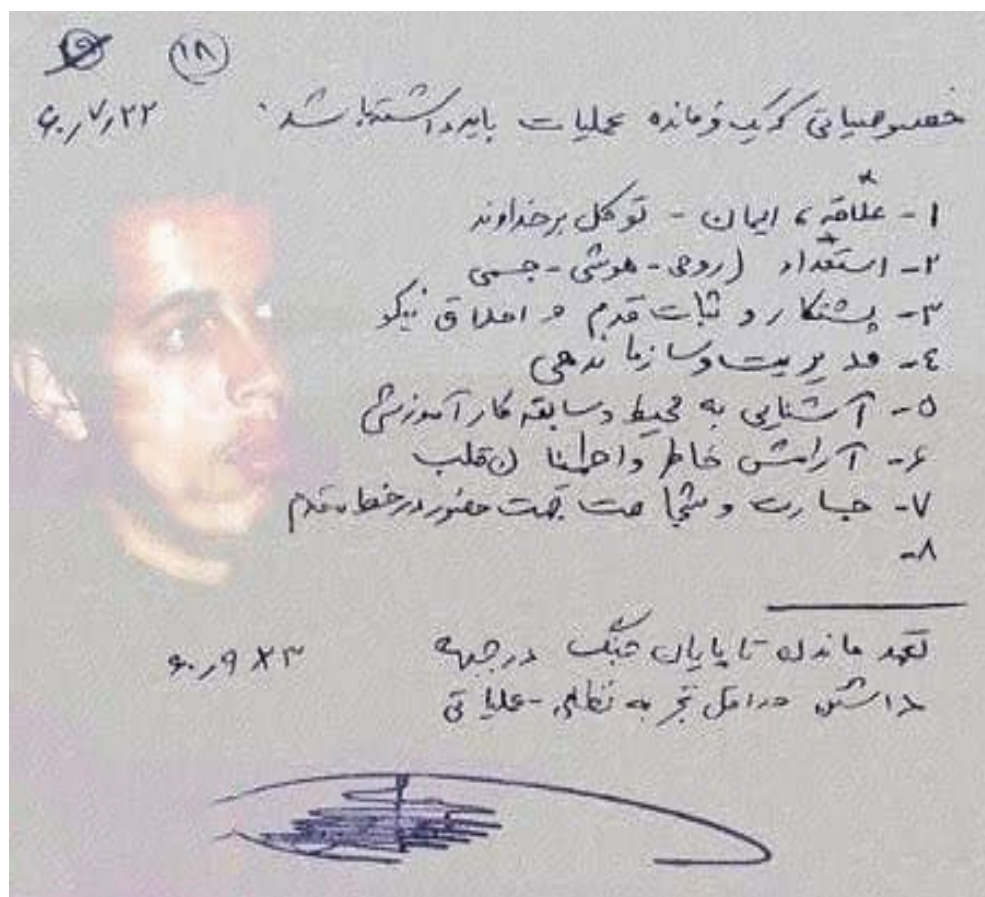
نيروهاي خودي داشت تأثيري جدي بر عملياتها داشت.

من شهيد [حسن] باقري را به عنوان يکي از استراتژيست هاي ۸ سال دفاع مقدس

مي شناسم. ايشان فرماندهي بود که در تدوين جنگ انقلابي و استراتژي جنگ

انقلابي در مقابل با دشمن بعثي عراق و نيز در طرح ريزي عملياتي از نبوغ خاصي

برخوردار بود...منبع: پايگاه نشر آثار شهيد حسن باقري



سردار سرلشگر، شهید حاج مهدی زین الدین

برخوردی که ایشان داشت از ابتدا برخورد یک انسان متعهد و مسؤول در قبال دیگران و علاقه مند به کارش بود. ارزش کارش را به خوبی فهمیده بود از همان ابتدا می دانست که چه ارزشی دارد برای همین بود که برایش خیلی زحمت می کشید.

آینده نگری و پیش بینی اوضاع و مورد انفعال واقع نشدن یکی از خصوصیات حسن بود که در بدترین شرایط حالات اعصاب خودش را به راحتی کنترل می کرد و همه ابعاد عملیات را در همان لحظه می گفت.

قدرت فرماندهی، توان، نحوه بکارگیری و استفاده از نیروهای موجود را من به نحو احسن در چهره حسن باقری مشاهده کردم و فهمیدم که او می تواند یک فرمانده خوب برای جمهوری اسلامی باشد نه یک نفر که فقط مسؤول اطلاعات عملیات باشد.

تصمیم گیری های ایشان بسیار منطقی و عاقلانه بود به هر کس می گفت که چه کار باید انجام بدهد. این خصوصیت ایشان بود که همیشه یک نجات دهنده و نشان دهنده راه در عملیات ها بود.

حسن باقری از موضع فرماندهی به اصول اطلاعاتی در جنگ واقف بود برای این واحد ارزش قائل بود. در بین بچه‌هایی که از آغاز تا کنون در طول جنگ مشاهده کردم کسی مثل حسن که به تمام ابعاد نظامی توجه داشته باشد هنوز ندیده‌ام نه در خودم نه در هیچ کدام از برادرانی که الان مسؤول هستند.

حسن باقری با علاقه و پشتکار بسیار زیادی که داشت حضور خودش را همیشه در صحنه حفظ می‌کرد. خوب کار می‌داد، خوب کار می‌خواست، برنامه‌ریزی می‌کرد، برای کارهایش برنامه می‌داد، هر وقت که به نیروهایش سرکشی می‌کرد به آن‌ها می‌گفت چه کار بکنید و چه جواب‌هایی برای من بیاورد.

حسن باقری ذهن فعالی داشت پشتکار و دید عملیاتی که در همه عملیات‌ها داشت او را به عنوان یک بازوی توانا بین همه برادرها معرفی کرده بود.

حسن باقری ذهن خلاق و روشن داشت که خیلی از طرح‌های جدیدی را که به فکر دیگران نمی‌رسید مطرح می‌کرد و هر جا که کارها گره می‌خورد مشکلات را به خوبی برطرف می‌کرد. می‌توانست همه افکار را به هم تعمیم بدهد و از بین‌شان یک فکر خوب را انتخاب کند و طرح جدیدی را بگوید. غیر از طرحی که اول جلسه مطرح می‌کرد و پیشنهاد می‌داد چندین طرح دیگر هم داشت که به علت فعال بودن ذهنش می‌توانست مطرح کند ابعاد مختلف قضیه را می‌سنجید و مثلاً ۳ نوع طرح

را در یک جلسه به حالت‌های مختلف که هر کدام از آن‌ها می‌توانست سرنوشت حرکت را در جنگ تعیین کند به وسیله توان و نیرویی که داشتند.

حسن باقری تمام خصوصیات یک فرمانده کامل را داشت خصوصیات با ارزشی مثل صبر در بدترین حالاتی که پیش می‌آمد، عدم عجله و داشتن خونسردی کامل، توان خوب فکر کردن، به موقع فکر کردن، به موقع وارد کار اجرائی شدن، به موقع وارد جزئیات شدن همه این خصوصیات را انسان در محل کارش می‌دید در وجود ایشان روح بزرگی را احساس می‌کردیم این روح بزرگ را به‌خصوص در انتهای عملیات بستان که دشمن به چزابه حمله کرده بود از خودش نشان داد به‌علت کارهای زیادی که در این مرحله کرد و وظایفی که خودش در عقب به‌عهده داشت مرتب این طرف آن طرف می‌رفت.

حسن باقری همیشه خسته بود و تند هم می‌رفت چون زیاد کار داشت دیر می‌آمد، دیر حرکت می‌کرد، دیر می‌خوابید خودش هم پشت فرمان می‌نشست خیلی تند می‌رفت این مسأله برای خودش مسأله آفرید پیشانی ایشان در این عملیات در اثر تصادف چاک زیادی خورد و مجروح شد. این‌ها نشان‌دهنده پشتکار و علاقه او در عملیات‌ها بود خود مسأله هدایت عملیات‌ها هم نشان‌دهنده لیاقت فرماندهی او و داشتن فکر باز و قدرت هدایت عملیاتی ایشان است.

و نائب بر خورشید هم نمی تیرنگند بدین موقر کرده
و امید است در دواتش از او در مسی موبین انوار
و ایستادن و پاکی و صداقت از او بگریزد
• رئیس بنادر و اراضی مستدام آباد •

لا اله الا الله
محمد مصدق
فرماندهان
فصل نخست المبعوثان
پیشانی و پیشانی و پیشانی
عشق و عشق



حسن باقری این قدر در فکر بود و این قدر می توانست قدرت فرماندهی اش را اعمال کند هیچ وقت فکرش محدود به قرارگاه فرماندهی و محدوده کنترل خودش نبود و در مورد همه جا فکر می کرد. حتی آن موقع که ما به فکر استفاده از نیروهای ارتش نبودیم، او خارج از نیروهای سپاه به فکر استفاده از توپخانه های ارتش بود و به فکر هماهنگی ها با ارتش بود و اهمیت آن را احساس می کرد و ما می دیدیم که چه طور دنبال این جریانات را می گرفت

حسن باقری از توان فوق العاده ای برخوردار بود. از جهت فکری قدرتی داشت که می توانست همه مسائل را تجزیه و تحلیل کند و برنامه ریزی داشته باشد، کار بتراشد، دنبالش برود و پیگیری کند که در توان هر کسی نبود.

هر بار که یکی از این روحانی های تراز اول یا شخصیت ها می آمدند می نشست با آن ها صحبت می کرد ابتدا مقداری توضیحات راجع به جنگ، وضعیت و ضعف هایی که داشتیم و قوت هایی که باید پیدا می شد صحبت می کرد ولی همیشه در این مایه ها نبود در مایه های دیگر می رفت. در رابطه با مسائل سیاسی کشور صحبت می کرد. بلافاصله تا صحبت ها انجام می شد از آن ها می خواست یک حدیثی برایش بخوانند و احادیث را می نوشت حالا شاید در دفترهایش وجود داشته باشد.

حسن باقری به روضه خیلی علاقه داشت، می‌دیدیم که با آن روح جامع می‌تواند مسائل را درک کند. هیچ وقت از ذکر ابا عبدالله(ع) غافل نبود و در همه جلسات شیون می‌کرد، به سر خودش می‌زد، با یک حالت عجیبی با وجود این که روضه خوان و طلبه نبود ایشان همیشه یک نوحه‌ای را در جلسات سر می‌داد. نمی‌گذاشت که بچه‌ها و مسؤولین از امام حسین(ع) غافل بمانند و از آن روحیه‌ای که باید در هر رزمنده و به‌خصوص در فرماندهان عملیات وجود داشته باشد غافل باشند.

اگر کسی هم انتقادی داشت همان‌جا مطرح می‌کرد کار فوری رفع، رجوع و اصلاح می‌شد. این هم یکی دیگر از خصوصیات حسن باقری بود.

کار دیگری که از عهده حسن باقری ساخته بود و واقعاً در این مدت انجام داد ساختن نیروهای تحت امرش بود. همان‌طوری که گفتم قبل از به کارگیری از نیروهایش اول نیرو را شناسایی می‌کرد تا ببیند چقدر توان دارد، بعد که شناسایی می‌کرد و می‌دید که مثلاً توان چه کاری را دارد برای آن کار محکش می‌زد یک بار یا دو بار امتحانش می‌کرد و بعد کار را به راحتی در اختیارش می‌گذاشت و به او می‌سپرد. هیچ وقت حسن باقری در مقابل مسائل رنجیده خاطر نمی‌شد و یا عکس‌العمل نشان نمی‌داد و بالحن و کلام خوب و زبان خوشی که داشت نه تنها آن‌ها را شرم‌منده خودش می‌کرد بلکه جواب خوبی هم به آن‌ها می‌داد.

حسن باقری راجع به نیروهای بسیجی خودش را قیم می‌کرد و می‌گفت شما فکر بچه‌های مردم نیستید و کار نمی‌کنید و فلان مسأله هست ولی ایشان با برخورد بسیار خوبش می‌گفت که مثلاً همین امکانات هست شما بیااید کارها را انجام بدهید، شما بیااید بایسید فرق نمی‌کند شما اگر راست می‌گویید شما بیااید کارها را انجام بدهید و هیچ‌وقت در ذوق بچه‌ها نمی‌زد. مقابل بدترین برخوردها نرم‌ترین تواضع را از خودش نشان می‌داد از وجود خودش مایع می‌گذاشت و در آن جایی که به عنوان یک فرمانده لشکر بود و می‌توانست جواب بدهد جواب نمی‌داد.

حسن باقری خلق خوبی داشت و از خودش مایه می‌گذاشت خودش را کوچک می‌کرد. ولی کاری نداشت که شخصیت فرد دیگری را حتی آن کسی که به او استهزاء کرده بود یا به او حرفی زده بود را خرد کند و در نتیجه آن افراد خودشان احساس می‌کردند که اشتباه کردند و می‌آمدند و از حسن عذرخواهی می‌کردند.

وقتی حسن باقری می‌دانست و احساس می‌کرد که لازم است این جا شناسایی بشود ولو به قیمت جان چند نفر ولو با این که آن‌ها می‌دانستند که شهید می‌شوند و همچنین ابعاد نظامی قضیه را می‌دانست می‌گفت لازم است به جهت رفع تکلیف این کار انجام بشود. حتماً برای شناسایی باید آن جا رفت و این ارزش را هم همین طوری الکی نمی‌توان گفت حساب می‌کرد.

يك نقش ديگري كه ايشان داشت در طرح مانور و هدايت عمليات بود. بعد از انجام عمليات يعني ما عمليات مان انجام مي شد وسط عمليات، عمليات گره مي خورد تنها كسي كه حلال مشكلات بود و راه را باز مي كرد حسن باقري بود.

من يادم هست مثلاً نماز صبحش به علت فعاليت زيادي كه در شب كرده بود نزديك به قضا شدن بود كه هر وقت كه نمازش قضا مي شد بسيار بسيار ناراحت مي شد و بعضي وقت ها از خودش بدش مي آمد به اين خاطر هيچ وقت حالت معنويش را ترك نمي كرد، نماز اول وقتش را فراموش نمي كرد و بعد از نماز تعقيبات نماز هيچ وقت فراموش نمي شد.

ايشان واقعاً با توجه و اخلاص در مقابل خدا مي ايستد و نماز مي خواند، هميشه نمازش را مي خواند همان طور كه به مسائل نظامي و ديگر مسائل توجه مي كرد به ابعاد معنوي هم توجه مي كرد. بعضي وقت ها مي نشست دعا مي خواند كاري كه كمتر كسي با مشغله كاري زيادي كه ايشان داشت انجام مي داد ولي ايشان غافل از اين مسائل هم نبود. حسن باقري به مسائل مربوط به مجروحين و شهداء توجه مي كرد و تذكرات زيادي مي داد اين بود كه حسن را وادار مي كرد كه در زمينه بهداري و تعاون تخليه شهدا سخت بگيرد تنها كسي كه مي گفت تخليه شهدا حتماً بايد به وسيله تويوتاهاي كمك دار باشد حسن بود.

حسن باقری این قدر خاکی بود که در خط هر جا که امکان داشت روی زمین می‌نشست و کارش را انجام می‌داد آن حالت کاذب فرماندهی و مسائل دیگر به هیچ وجه در ذهنش وجود نداشت و فقط اخلاص داشت و فقط برای خدا کار می‌کرد... منبع: پایگاه نشر آثار شهید حسن باقری



نابغه جنگ؛ عکاس و خبرنگار؛ طراح و استراتژیست نظامی؛ **سردار شهید حسن باقری**؛ اگر می‌بینیم در کار خستگی وجود دارد، باید بریم اون مورد روحل بکنیم. کار، کاری نیست که توش خستگی داشته باشه، **جنگیدن در راه خدا خستگی نداره...** اگه داریم خسته می‌شیم باید بشینیم بررسی کنیم ببینیم علتش چیه؟! چرا داریم خسته می‌شیم؟! ایراد اینه که یه چیزه غیر خدایی قاطی قضیه هست. اگر غیر خدایی و غیر شرعی داخل مسئله جنگ ما نباشه، یقین بدو نید که هر لحظه بر لذت جنگیدن اضافه می‌شه.

خاطراتی از شهید حاج حسین خرازی

شنیده ایم حسین از بیمارستان مرخص شده . برگشته . از سنگر فرماندهی سراغش را می گیریم . می گویند . « رفته سنگر دیده بانی . » - اومده طرف ما ؟ توی سنگر دیده بانی هم نیست . چشمم میافتد به دکل دیده بانی . رفته آن بالا ؛ روی نردبان دکل . « حسین آقا ! اون بالا چی کار می کنی شما ؟ » می گوید « کریم ! ببین . با یه دست تونستم چهار متر پیام بالا . دو روزه دارم تمرین می کنم . خوبه . نه ؟ » می گویم « چی بگم والا ؟ »

وضعیت سختی بود . بیش تر فرمانده های گردان و گروهان شهید شده بودند . گفت « فرمان ده گردان خودمم . برو هرکی مونده جمع کن . » گفتم « آخه حسین آقا .. » گفت « آخه نداره . می گی چی کار کنم ؟ وقت نیس . برو دیگه . » آتش عراقی ها سبک تر شده بود . نشست توی یک سنگر ، تکیه داد .

من هم نشستم کنارش . گفت « توی عملیات خیبر ، دستم که قطع شده بود ، یکی گفت حسین می خوا ی شهید شی یا نه . حس می کردم هر جوابی بدم همون می شه . یاد بچه ها افتادم ، یاد عملیات . فکر کردم وقتش نیست حالا ، گفتم نه چشم باز کردم دیدم یکی داره زخممو میبند . » اشک هایش جاری شد . بلند شد رفت لب آب . گفت « چند نفر رو بردار ، برو کمک بچه های امدادگر . »

با قایق گشت می زدیم . چند روزی بود عراقی ها راه به راه کمین می زدند. به مان. سربیک آب راه، قایق حسین پیچید رو به رویمان . ایستادیم و حال و احوال . پرسید « چه خبر؟ » - آره حسین آقا . چند روز بود قایق خراب شده بود.

خیلی وضعیت ناجوری بود. حالا که درست شده، مجبوریم صبح تا عصر گشت بزنیم. مراقب بچه ها باشیم. عصر که می شه ، می پریم پایین ، صبحونه و ناهار و شام رو یک جا می خوریم. » پرسید « پس کی نماز می خونی؟ »

گفتم « همون عصری. » گفت « بیخود. » بعد هم وادارمان کرد پیاده شویم. همان جا لب آب ایستادیم، نماز خواندیم.

توی عملیات فاو یکی اربچه های غواص زخمی شده بود. مدام تماس می گرفت « شفیع حالش خوبه ؟ » گفتیم « باید هم خوب باشه . حالا حالا ها کارش داریم . اصلا گوشی رو بده به خودش. » به بچه های امداد بی سیم می زد برونند بیاورندش عقب . می گفت « حتما ها » .

یکی از پیغام هاش را نشنیدم. از بی سیم چیش پرسیدم « چی می گفت؟ » گفت

« بابا ! حسین آقا هم ما رو کشت با این غواصاش. »

شوخی های حسین هم دیدنی بود.
 وقتی دست چپش در عملیات خیبر
 قطع شد، اصفهان که بودم هر روز
 می رفتم عیادتش... یک بار پرسید
 ازدواج کردی یا نه؟ وقتی جواب "نه"
 مرا شنید... اصرار کرد که باید یکی از
 "خواهر هایم" را به تو بدهم... و چه
 کسی بهتر از تو. من هم خیس عرق
 شده بودم... موقع رفتن گفت: من
 خبرش را به مادرم می دهم. شما هم
 برو مقدمات کارت را انجام بده و به
 خانواده ات بگو... فردای آن روز علی
 رضاصادقی را دیدم و ماجرا را برایش
 تعریف کردم. کلی به من خندید...
 می گفت: حسین اصلاً خواهر ندارد.
 تازه فهمیدم سرکار بودم. روز بعد با
 هم رفتیم مشهد... "موقع برگشت
 حسین مرا کنار خود نشاند." من که
 هنوز از درس قبلی "عبرت نگرفته"
 بودم، گفت: یک مطلبی هست که
 فقط به تو می توانم بگویم. گوشم
 را بردم کنار دهنش. ناگاه کمرم تیر
 کشید. وقتی خرازی "بطری آب یخ"
 را خالی کرد، پشت کمرم، گفت:
 خوب! حالا دیگر با تو کاری ندارم...

کتاب گلخندهای آسمانی، ناصر کاوه

خرازی
 حسین
 شهید

کتاب کشکول خاکی شهید

ناصر کاوه

ایمان و شجاعت

با غیظ نگاهش می کنم . می گویم « اخوی ! به کارت برس . » می گوید « مگه غیر
 اینه ؟ ما این جا داریم عرق می ریزیم تو این گرما ؛ آقا فرمانده لشکر نشسته ن تو
 سنگر فرماندهی، هی دستور می دن . » تحملم تمام می شود. داد می زنم « من
 خودم بلدم قایق برانم ها. گفته باشم ، یه کم دیگه حرف بزنی، همین جا پرت می
 کنم توی آب ، با همین یه دستت تا اون ورا روند شنا کنی . اصلا ببینم تو اصلا تا حالا
 حسین خرازی رو دیده ای که پشت سرش لغز می خونی؟ » می خندد. می خندد و
 می گوید « مگه تو دیده ای؟ »

باید اول خودش خط را می دید. می گفت: باید بدونم بچه های مردم رو کجا می آرم.
 گفت: حالا شما برید من این جا نشسته ام هوا تونو دارم بدوین ها. « پریدم بیرون
 . دویدیم سمت خط . جای پایمان را می کوبیدند. برمی گشتیم. یکی افتاده بود روی
 زمین . برش گرداند، صورتش را بوسید. گفت « بچه تهرونه ها. اومده بوده
 شناسایی.» دست انداخت زیرش، کولش کند. نمی توانست ، به ما هم نمی گفت.

گفت « گوشت با منه ؟ رسیدید روی جاده ، یک منطقه ی باز باتلاقی هست تا جاده
 ی بصره . این جارو باید لای روبی کنی . بعد خاک ریز بزنی. زنی ، صبح تانک های
 عراقی می آن بچه ها رو درو می کنن. » خیلی آتش شان کم بود، گشتی هاشان هم

می آمدند، نارنجک می انداختند. بی سیم چیم دوید گفت « بیا . حسین آقا کارت داره .» صد متر به صد متر بی سیم میزد. – حالا کجایی؟ – صد متری شده. – نشد. برو از اون خاک ریز اندازه بگیر، بیا. گوشی را گرفتم . «حسین آقا! رو جاده ایم؛ جاده ی بصره . کنار دست من تیرهای چراغ برقه . خاطرتون جمع.» گفت «دارم می بینم. دستت درد نکنه

جاده می رسید به خط بچه های لشکر بیستو پنج . فکر می کردم « اینا چی جوری از این جاده ی درب و داغون می رن و می آن ؟ » دو طرف جاده پر بود از تویوتا های تو گل مانده یا خمپاره خورده.

حسین رفت طرف یکی شان . یک چیزی از روی زمین برداشت، نشان مان داد « ببین. قبلا کمپوت بوده.» پرت کرد آن طرف.

گفت «همین امشب دستگاه می آری، این جاده رو صاف می کنی درستش می کنی» باز گفت « نگی جاده ی لشکر مانیسست یا اونا خودشون مهندسی دارند ها. درستش کن؛ انگار جاده ی لشکر خودمون باشه.»

بچه های لشکر خودش هم نبودند ها. داد می زدند «حاج آقا ، بدوین » همین طور خمپاره بود که می آمد. حسین عین خیالش نبود. همین طور آرام ، یکی یکی دست می کشید روی سرو صورتشان. خاک ها را پاک می کرد، حال و احوال می کرد، می رفت سنگر بعد؛ آنها حرص می خوردند حسین این قدر آرام بین سنگرها راه می رود. یک جا زمین سیاه شده بود.

بس که خمپاره خورده بود. نمی گذاشتند حسین برود آن جا . می گفتند « نمی شه اون جا بارون خمپاره می آد.

خمپاره شصت.» می گفت « طوری نیس. می رم یه نگاه به اون ور می کنم، زود بر میگردد. » نمی گذاشتند. می گفتند « اون جا با قنصه می زنندتون.»

می ترسیدیم، ولی باید این کار را می کردیم. با زبان خوش به ش گفتیم جای فرمانده لشکر این جا نیست، گوش نکرد. محکم گرفتیمش ، به زور بردیم ترک موتور سوارش کردیم. داد زد « یالا دیکه . راه بیفت.»

موتور از جا کنده شد. مثل برق راه افتاد. خیالمان راحت شد. داشتیم بر می گشتیم ، دیدیم از پشت موتور خودش را انداخت زمین، بلند شد دوید طرف ما. فرار کردیم.

هوایماها می آمدند، بمب می ریختند، می رفتند. بی سیم زد «از فرمانده ها کیا اون جان ؟» گفتم «قوچانی و آقاییو چند نفر دیگه.» گفت «به جز قوچانی بقیه بیان عقب. یه ماموریت تازه براتون دارم.» نشسته بود کنار بی سیم. ما را که دید بلند شد. گفت «همه اومده ن ؟» گفتیم «همه هستن حسین آقا.»

نشست . ما هم نشستیم. گفت «ماموریت اینه این که همه تون می شینین این جا ، تشریف نیم برید جلو ، تا من بگم.»

به هم نگاه می کردیم . گفت «چیہ ؟ چرا به هم نیگا می کنید؟
می رید اون جلو ، دور هم جمع می شید؛ اگه یه بمب بشینه وسطتون ، من کی و بذارم جای شماها؟
از کجا بیارم؟»

فرقی نمی کرد. عملیات ، تک ، پاتک . هرچی که بود باید بعدش جنازه ها را جمع می کردیم. می آوردیم عقب همه را. گفت «پس علی کو؟» علی قوچانی شهید شده بود. با گلوله مستقیم تانک . جنازه نداشت. رفت یکی یکی روی جنازه هارا زد کنار . پیدایش نکرد. حالا جنازه اش را از من می خواست. گفت «باید بری بیاریش عقب.»
نمی توانستم بگویم جنازه ندارد. گفتم «اون جا رو عراقی ها آب انداختن .
نمی شه بریم بیاریمش .»

پست نگهبانی ما شب بود. کنار اروند قدم می زدیم. یکی رد می شد، گفت « چه
طورین بچه ها ؟ خسته نباشید. « دست تکان داد، رفت . پرسیدم «کی بود این ؟ »
گفت « فرمان ده لشکر» گفتم « برو ! این وقت شب؟ بدون محافظ؟»

گفت « اتوبوس خوبه . با اتوبوس می ریم. » می خواستیم برویم مرخص، اصفهان
گفتم « با اتوبوس ؟ تو این گرما؟» گفت:

« گرما ؟ پس این بسیجی ها چی کار می کنن؟ من یه دفعه با هاشون از فاو اومد
شهرک، هلاک شدم . اینا چی بگن ؟ با همون اتوبوس می برمت که حالت جا باید.
بچه های لشکر هم می بینندمون، کاری داشتند می گن.»

با هم برگشته بوییم اصفهان ولی دلم تنگ شده بود. رفتم دم خانه شان ببینمش .
پدرش گفت « خدا خیرت بده یه دقیقه تو خونه بند می شه مگه ؟

خودت که بهتر می دونی نرسیده می ره خونه ی بچه های لشکر که تازه شهید شده
ن یا میره بیمارستان سرمیزنه .» گفتم « حالا کجاس؟»

گفت « این دوستتون که تازه شهید شده ، بچه ش دنیا اومده رفته اسم اونو
بذاره.» گفت « اسمشو گذاشتم فاطمه . نبود ی ببینی . این قدر ناز بود.»

خوبتر از خود



خوبتر از خود
شعید
در خارج

کتابخانه نیکوول خاطرات _ ناصر کاوه

گفتم پدرشم، با من این حرف ها را ندارد. گفتم حسین ، بابا ! بده من لباساتو می شورم» یک دستش قطع بود.

گفت « نه چرا شما؟ خودم یه دست دارم با دوتا پا . نیگا کن.»

نگاه می کردم. پاچه ی شلوارش را تا زد بالا، رفت توی تشت. لباس هایش را پامال می کرد. یک سرلباس هایش را می گذاشت زیر پایش ، با دستش می چلانده.

بعد خواندن عقد ، امام یک پول مختصری به شان داد، بروند مشهد، ماه غسل.

پول را داده بود به احمد آقا. گفته بود« جنگ تموم بشه ، زیارت هم می ریم.»

با خانمش دوتایی رفتند اهواز.

داماد شده بود. خیلی فکر کردیم برایش هدیه چی ببریم. هدیه ی بهتری پیدا

نکردیم ؛ یک مسلسل بود با سیصد تا فشنگ

من را کشید یک گوشه و گفت:« مادر! من باهاش صحبت کرده م . این جور که

فهمیدم چیز مهمی هم نبوده . سر یه چیز کوچیک بحثشون شده. دلش می خواد

برگردن سر خونه زندگیشون. تو هم با خانمش صحبت کن. » ساکش را برداشت. در

را باز کرد که برود. گفت «مادر! ببینم چی کار می کنی ها.»

که ما مانده ایم و شهدا رفته اند اما حقیقت سبک است
که زمان ، ما را با خود برده است و شهدا مانده اند

سید علی آذری 
Shia-Art.ir | AnaAmmar.ir



کتاب کشکول خاطرات _ ناصر کاوه

یک اتاق کوچک به م داده بودند. تویش وسایل بچه ها را تعمیر می کردم ؛ چراغ والور، کلمن ، چراغ قوه. یک اتاق ، اتاق که نه ، پستویی هم گوشه اش بود. جای دنجی بود. حسین آن جا را خیلی دوست داشت. گاه گاهی می آمد می رفت آن تو ، در را می بست ، حالا یا مطالعه می کرد یا می خوابید. یک چای استکانی قند پهلوه هم به ش می دادم که بیش تر کیف می کرد.

گفت « منتظرم ها. » می گفت بیا ببرمت قرارگاه . فکر می کردم «من پیرمرد چراغ ساز رو چه به قرارگاه.» من را نشانند آن بالا ، خودش رفت دم در نشست. نشسته بودم کنار محسن رضایی و آقا رحیم خنده ام گرفته بود. برمی گشتیم. دژبان دم در شهرک ، باهاش حال و احوال کرد. یک نگاه به من کرد، پرسید « ایشون با شما؟ » گفت « من با ایشونم.»

بیمارستان شلوغ شلوغ بود. عملیات نبود، گرمای هوا همه را از پا انداخته بود. دکتر سرم وصل کرده بود به ش. از اتاق می رفت بیرون ، گفت « به ش برسید. خیلی ضعیف شده. » گفت « نمی خورم.» گفتم « چرا آخه؟ » - اینا رو برای چی آورده ن این جا ؟ مریض ها را نشان می داد

— گرمازده شده ن خب.

— منو برای چی آوردن ؟

- شما هم گرمزده شدین.

- پس می بینی که فرقی نداریم. گفت « نمی خورم. » « حسن آقا به خدا به همه گیلان دادیم. این چن تا دونه مونده فقط. » گفت « هروقت همه ی بچه های لشکر گیلان داشتند بخورند، من هم می خورم. »

تعریف می کرد و می خندید « یه نفر داشت تو خیابون شهرک سیگار می کشید، اون جا سیگار کشیدن ممنوعه. نگه داشتم به ش گفتم یه دقیقه بیا انجا. گفت به تو چه. می خوام بکشم. تو که کوچیکی، خود خرازی رو هم بیاری بازم میکشم. گفتم می کشی؟ گفت آره. هیچ کاری هم نمی تونی بکنی. » می گفت « دلم نیومد بگم من خرازی ام. رفتم یه دور زدم برگشتم. نمی دونم چه طور شد. این دفعه تا منو دید فرار کرد. حتا کفش هاش از پاش دراومد، برنگشت برشون داه. »

دوساعتی می شود که توی آب تمرین غواصی می کنیم فین ها - کفش های غواصی - توی پایم سنگینی میکند از بچه ها عقب مانده ام. حسین، سوار یک قایق است. دور می زند می آید طرف من. - یالا بجنب دیگه. بچه ها رسیده ان ها. ناله می کنم « حسین آقا دیگه نمی تونم به خدا. نمی کشم دیگه. »

می گوید « اِهه . یعنی چی نمی تونم ؟ نمی تونم و نمی کشم ، نداریم . فین بزن ببینم.» هنوز پنج کیلومتر تا ساحل مانده. یک طالبی دستش گرفته. نشانم می دهد. — واسه ت روحیه آورده م . فین بزن ، بیا ، تا به ت بدم.

آمده بود آتش پزخانه ی لشکر سر بزند. داشتم تند تند بادمجان سرخ می کردم ایستاده بود کنارم نگاه می کرد. بادمجان ها را نشان داد ، گفت « این طرفش خوب سرخ نشده. ببین . اینا رو مثل اون یکی ها سرخ کن.» گفتم « چشم.»

آخرین بار تو مدینه هم دیگرا دیدیم . رفته بودیم بقیع . نشسته بود تکیه داده بود به دیوار . گفتم « چی شده حاجی ؟ گرفته ای ؟ » گفت « دلم مونده پیش بچه ها . » گفتم « بچه های لشکر ؟ » نشنید. گفت « ببین ! خدا کنه دیگه برنگردم . زندگی خیلی برام سخت شده . خیلی از بچه هایی که من فرماده شون بودم رفته ن ؛ علی قوچانی ، رضا حبیب اللهی ، مصطفی . یادته؟

دیگه طاقت ندارم ببینم بچه ها شهید می شن ، من بمونم.» بغضش ترکید. سرش را گذاشت روی زانوهایش. هیچ وقت این طوری حرف نمی زد.

همه مان را جمع کرد. سی و هفت هشت نفری بودیم؛ پاسدارو بسیجی. گفت «می خوام برم صحبت کنم، فردا تو راهپیمایی، ما رو بذارن اول صف، جلوتر از همه اگه درگیری شد، ما وایستیم جلوی سعودی ها، به مردم حمله نکنند.»

گفت «فلانی! نوشابه ها رو که بردی، به حاج حسین دو تا نوشابه می دی. یادت نره ها.» گفتم «دوتا؟ حاجی جون بخواد. نوشابه چیه؟» گفت «نه. الان اومده بود پیش من. پول یکیش رو داد.» گفتم «تو هم گرفتی؟» گفت «هه. فکر کرده ای! می ذاره نگیرم؟ تازه اولش هم قسم خورده م که به همه می رسه.»

در را باز کرد آمد پایین حالا هر دو تایمان زیر باران خیس می شدیم. حرف هم می زدیم. در ماشین را باز کرد. گفت «بفرما بالا.» از بیمارستان برگشته بودم. با آن وضعم فقط جای یک نفر توی ماشین بود. من یا حاجی. فکر کردم «حالا یه جوری تا اردوگاه تحمل می کنیم دیگه.» سوار شدم. در را بست. به راننده گفت «ایشون رو ببر برسون.» راننده فقط گفت «چشم.» راه افتادیم. برگشتم نگاه کردم. دور می شدیم ازش. زیر باران خیس می شد و می آمد.

رفتیم بیرون، برگشتم. هنوز حرف می زدند. پیرمرد می گفت « جوون ! دستت چی شده ؟ تو جبهه این طوری شدی یا مادر زادیه ؟ » حاج حسین خندید. آن یکی دستش را آورد بالا . گفت « این جای اون یکی رو هم پر می کنه .یه بار تو اصفهان با همین یه دست ده دوازده کیلو میوه خریدم برای مادرم.» پیرمرد ساکت بود. حوصله ام سررفت. پرسیدم « پدر جان ! تازه اومده ای لشکر؟ » حواسش نبود. گفت « این ، چه جوون بی تکبری بود. ازش خوشم اومد. دیدی چه طور حرفو عوض کرد ؟ اسمش چیه این ؟ » گفتم « حاج حسین خرازی » راست نشست . گفت « حسین خرازی ؟ فرمان ده لشکر؟ »

هر کار کرد نتوانست سوار موتورش شود. موتور روشن می شد، ولی راه که می افتاد تعادلش به هم می خورد. دور زدم رفتم طرفش. پرید ترک موتور، راه افتادیم. شهرک محل استقرار لشکر را بمباران کرده بودند. هه جا به هم ریخته بود. همه این طرف آن طرف می دویدند. یک جا بد جوری می سوخت. گفت « برو اون جا . » آن جا انبار مهمات بود. نمی خواستم بروم . داشتم دور می زدم داد زد « نگه دار ببینم.» پرید پایین . گفت « تو اگه میترسی ، نیا.» دوید سمت آتش. فشنگ ها می ترکیدند، از کنار گوشش رد می شدند.

دائیش تلفن کرد و گفت: حسین
تیکه پاره رو تخت بیمارستان
افتاده، شما همین طور نشستین؟...
گفتم: نه خودش تلفن کرده و گفته
دستش یه خراش کوچکی برداشته
است، پانسمان می کنه میاد خونه...
گفته شما نمی خواد بیاین. خیلی
هم سرحال بود!... گفت: چی رو
پانسمان می کنه؟... دستش قطع
شده؟... همان شب رفتیم یزد،
بیمارستان... به دستش نگاه کردم و
گفتم: "خراش کوچیک"... خندید
و گفت: دستم قطع شده سرم که
قطع نشده...

کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه
برشی از زندگی شهید حاج حسین خرازی،
فرمانده لشکر امام حسین (ع)

خرازی
حسین
شهید

کتاب کسکول خطا شهید _ ناصر کاوه

کتابخانه امام حسین

ایمان و شهادت

زندگینامه شهید عباس بابایی

متولد شهر گل‌های آفتاب گردان

عباس بابایی در روز چهارم آذرماه سال ۱۳۲۹ در شهر قزوین و در خانواده‌ای مذهبی به دنیا آمد. دوره ابتدایی را در دبستان «دهخدا» و دوره متوسطه را در دبیرستان «نظام وفا» ی قزوین گذراند و پس از موفقیت در کنکور سراسری، در حالی که در رشته پزشکی پذیرفته شده بود، به خاطر علاقه به خلبانی داوطلب تحصیل در دانشکده خلبانی نیروی هوایی شد.

عباس پس از گذراندن دوره آموزش مقدماتی برای تکمیل تحصیلات در سال ۱۳۴۹ یعنی زمانی که ۲۰ سال داشت و جوانی رشید بود، به آمریکا رفت. اما آن گوشه دنیا با تمام زرق و برقش نتوانست عباس را که سال‌ها در خانواده‌ای مذهبی رشد کرده بود، جذب خود کند.

آن چه او را در دوره آموزشی از دیگران متمایز می‌کرد، ممتاز بودنش در تحصیل و فعالیت‌های فوق برنامه بود. به طوری که در پایگاه «ریس» آمریکا، فرمانده پایگاه او را به عنوان کاپیتان تیم والیبال پایگاه معرفی کرد.

هنگام فارغ التحصیل شدن، پس از گذراندن تمام مراحل تحصیل، آخرین نفری که می‌بایست پرونده فارغ التحصیلی او را امضا کند، فرمانده پایگاه بود. به خاطر

گزارش هایی که به رییس دانشکده يك ژنرال آمریکایی - داده بودند ، او می خواست از صدور گواهینامه خلبانی به عباس خودداری کند . زمانی که ژنرال می خواست علت رد صلاحیت او را زیر پرونده درج کند ، منشی دفتر او را صدا می زند و او از اتاق خارج می شود . ژنرال پس از بازگشت ، عباس را در حال نماز می بیند و وقتی علت کارش را می پرسد ، او کامل و مفصل در مورد دین اسلام توضیح می دهد و ژنرال پس از چند لحظه سکوت نگاه معناداری به او می کند و می گوید : « همه مطالبی که در پرونده تو آمده ، مثل این که راجع به همین کارهاست » . بعد لبخندی می زند و خودنویس را از جیبش بیرون آورده و پرونده را امضا می کند .

عباس بعدها می گوید : « آن روز به اولین محل خلوتی که رسیدم ، به پاس این نعمت بزرگی که خداوند به من عطا کرد ، دو رکعت نماز شکر خواندم .

بازگشت به وطن

عباس پس از به پایان رساندن دوره آموزش خلبانی هواپیمای شکاری به ایران بازگشت و در سال ۱۳۵۱ با درجه ستوان دومی در پایگاه هوایی دزفول مشغول به خدمت شد . همزمان با ورود هواپیماهای پیشرفته «اف ۱۴» به نیروی هوایی ، عباس در دهم آبان ماه سال ۱۳۵۵ ، برای پرواز با این هواپیما انتخاب شد و به پایگاه هوایی اصفهان انتقال یافت .

با شروع مبارزات مردم علیه رژیم شاهنشاهی ، عباس نیز دست به فعالیت‌هایی در پایگاه اصفهان زد. او بارها به خاطر سرسختی در مبارزه و پایبندی به اصول دین اسلام مورد بازجویی فرماندهان ارشد رژیم قرار گرفت . با اوج گیری مبارزات مردم ، او آشکارا به مبارزه برخاست و در براندازی رژیم خصور مؤثر داشت پس از پیروزی شکوهمند انقلاب اسلامی ، وی گذشته از انجام وظایف روزانه ، به عنوان سرپرست انجمن اسلامی پایگاه هوایی اصفهان به پاسداری از دستاوردهای انقلاب پرداخت .

پرواز تاریک نهایت

عباس بابایی در هفتم مرداد ماه ۱۳۶۰ از درجه سروانی به درجه سرهنگ دومی ارتقا پیدا کرد و به فرماندهی پایگاه هشتم اصفهان برگزیده شد. وی در نهم آذر ماه سال ۱۳۶۲ ضمن ترفیع به درجه سرهنگ تمامی ، به سمت معاونت عملیات فرماندهی نیروی هوایی منصوب گردید و به ستاد فرماندهی در تهران عزیمت نمود و سرانجام در تاریخ هشتم اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۶ به درجه سرتیپی مفتخر شد و در پانزدهم مرداد همان سال در حالی که به درخواست‌ها و خواهش‌های پی‌در پی دوستان و نزدیکانش مبنی بر شرکت در مراسم حج آن سال پاسخ رد داده بود ، برابر با روز عید قربان در حین عملیات برون مرزی در حالی که ۳۷ سال داشت به شهادت رسید .

از سر لشکر خلبان شهید عباس بابایی يك دختر و دو پسر به یادگار مانده است .



شہید عباس بابلی

کتاب کشکول خاطرات _ ناصر کاوہ

خاطراتی از شهید عباس بابایی

يك بسيجي

عباس بابايي يك خلبان ارتشي بود . اما از همه مهمتر يك بسيجي بود ؛ يك خلبان بسيجي . سرلشكر بسيجي عباس بابايي؛ فرمانده عمليات نيروي هوايي ارتش جمهوري اسلامي ايران .

هر كسي اين جمله را بشنود مي گويد يك سرلشكر نيروي ستادي است و پشت ميز مي نشيند و امر مي كند و منتظر مي ماند تا او امرش اجرا شود . سخن گزافي نيست

بلكه عين حقيقت است . يك مسؤول بايد بنشيند و ناظر كارهاي زيرمجموعه اش باشد . اما «عباس بابايي» اينگونه نبود . بلكه خودش در صحنه حاضر مي شد تا از نزديك شاهد و ناظر اعمال و كارهاي زير مجموعه اش باشد .

آيت الله هاشمي نيز اين خصوصيات سرلشكر بابايي را اين چنين تأييد مي كنند: « مشكلي كه وجود داشت اين بود كه شهيد بابايي نمي توانست خود را از صحنه جنگ جدا كند و با اينكه ايشان معاون عملياتي فرماندهي نيروي هوايي بود اما هميشه در ميدان هاي جنگ حضور داشت و مي گفت : اگر پرواز نكنم احساس ضعف خواهم كرد ، زيرا هستي خود را در ميدان جنگ مي بينم .»

يکي مي گفـت : « او را ديدم . آن هم يك بار . در خط مقدم جبهه . با لباس بسيجي . با موهائي تراشيدۀ و محاسني نسبتاً بلند . نشناختمش مثل همه بسيجيان ديگر بود . هيچ تفاوتي نداشت حتي اخلاق ، رفتار و سکناتش بعدها گفتند او همان تيمسار بابايي است ، باور نکردم چون شنيدۀ بودم او براي تکميل تحصيلاتش به آمريکا رفته بود

عمق نگرش به مسايل

در طول مدتي که من با عباس در آمريکا هم اتاق بودم، همه تفريح عباس در آمريکا در سه چيز خلاصه مي شد : ورزش ، عكاسي ، و ديدن مناظر طبيعي . او هميشه روزانه دو وعده غذا مي خورد ، صبحانه و شام .

هيچ وقت نديدم که ظهرها ناهار بخورد . من فکر کنم عباس از اين عمل ، دو هدف را دنبال مي کرد ؛ يکي خودسازي و تزکيه نفس و ديگري صرفه جوي در مخارج و فرستادن پول براي دوستانش که بيشتر در جاهاي دوردست کشور بودند . بعضي وقت ها عباس همراه شام ، نوشابه مي خورد ؛ اما نه نوشابه هايي مثل پيسي و که در آن زمان موجود بود ؛ بلکه او هميشه فانتاي پرتقالي مي خورد . چند بار به او گفتم که براي من پيسي بگيرد ، ولي دوباره مي ديدم که فانتا خريده است .

يك بار به او اعتراض كردم كه چرا پيسي نمي خري ؟ مگر چه فرقي مي كند و از نظر قيمت كه با فانتا تفاوتي ندارد ، آرام و متين گفتم : « حالا نمي شود شما فانا بخوريد؟ »

گفتم : « خب ، عباس جان براي چه ؟ » سرانجام با اصرار من آهسته گفتم : « كارخانه پيسي متعلق اسرأيلي هاست ؛ به همين خاطر مراجع تقليد مصرف آن را تحريم كرده اند . »

به او خيره شدم و دانستم كه او تا چه حد از شعور سياسي بالايي برخوردار است و در دل به عمق نگرش او به مسايل ، آفرين گفتم . (۱)

حكايات آن نخ

مدت زماني كه عباس در «ريس» حضور داشت با علاقه فراواني دوست يابي مي كرد ، آنها را با معارف اسلامي آشنا مي نمود و مي كوشيد تا در غربت از انحرافشان جلوگیری كند . به ياد دارم كه در آن سال ، به علت تراكم بيش از حد دانشجويان اعزامي از كشورهاي مختلف ، اتاق هايي با مساحت تقريبي سي متر را به دو نفر اختصاص داده بودند . همسويي نظرات و تنهائي ، از علت هاي نزديكي من با عباس بود ؛ به همين خاطر بيشتر وقت ها با او بودم .

يك روز هنگامي كه براي مطالعه و تمرين درس‌ها به اتاق عباس رفتم ، در كمال شگفتي «نخي» را ديدم كه به دو طرف ديوار نصب شده و مساحت اتاق را به دو نيم تقسيم كرده بود . نخ در ارتفاع متوسط بود ، به طوري كه مجبور به خم شدن و گذر از نخ شدم . به شوخي گفتم : «عباس ! اين چيه ! چرا بند رخت را در اتاقت بسته‌اي؟» او پرسش مرا با تعارف ميوه، كه هميشه در اتاقش براي مهمانان نگه مي‌داشت ، بي‌پاسخ گذاشت .

بعدها دريافتم كه هم اتاقی عباس جواني بي‌بند و بار است و در طرف ديگر اتاق ، دقيقاً رو به روي عباس، تعدادي عكس از هنرپيشه‌هاي زن و مرد آمريكايي چسبانده و چند نمونه از مشروبات خارجي را برروي ميزش قرار داده است .

با پرسش‌هاي بي‌درپي من ، عباس توضيح داد كه با هم اتاقی‌اش به توافق رسیده و از او خواهش کرده چون او مشروب مي‌خورد لطفاً به اين سوي خط نيايد؛ بدین ترتيب يك سوي اتاق متعلق به عباس بود و طرف ديگر به هم‌اتاقی‌اش اختصاص داشت و آن نخ هم مرز بين آن دو بود . روزها از پس يكدیگر مي‌گذشت و من هفته‌اي يكي ، دو بار به اتاق عباس مي‌رفتم و در همان محدوده او به تمرين درس‌هاي پروازي مشغول مي‌شدم و هر روز مي‌ديدم كه به تدريج نخ به قسمت بالاتر ديوار نصب مي‌شود ؛ به طوري كه ديگر به راحتی از زیر آن عبور مي‌کردم .



خلبان شهید
عباس بابایی

يك روز كه به اتاق عباس رفتم او خوشحال و شادمان بود و دريافتم كه اثرى از نخ
نيست . علت را جوياء شدم . عباس به سمت ديگرا اتاق اشاره كرد . من با كمال شگفتي
ديدم كه عكسهاي هنر پيشهها از ديوار برداشته شده بود و از بطريهاي مشروبات
خارجي هم اثرى نبود . عباس گفت : « ديگرا احتياجي به نخ نيست ؛ چون دوستان
با ما يكي شده »

عيدي سربازان

پنج يا شش روز به عيد سال ۱۳۶۱ مانده بود . ساعت ده شب شهيد بابايي به منزل
ما آمد و مقداري طلا كه شامل يك سينه ريز و تعدادي دستبند بود به من داد و
گفت : « فردا به پول نياز دارم ، اينها را بفروش »

گفتم : « اگر پول نياز داريد ، بگوييد تا از جايي تهيه كنم »

او در پاسخ گفت : « تو نگران اين موضوع نباش . من قبلاً اينها را خريدهام و فعلاً
نيازي به آنها نيست . در ضمن با خانوادهام هم صحبت كردهام . »

من فرداي آن روز به اصفهان رفتم . آنها را فروختم و برگشتم . بعد از ظهر با ايشان
تماس گرفتم و گفتم كه كار انجام شد . او گفت كه شب مي آيد و پولها را مي گيرد .
شهيد بابايي شب به منزل ما آمد و از من خواست تا برويم بيرون و كمى قدم بزنيم
. من پولها را با خود برداشتم و رفتيم بيرون . كمى كه از منزل دور شديم گفت : «

وضع مناسب نیست قیمت اجناس بالا رفت و حقوق کارمندان و کارگران پایین است و درآمدشان با خرجشان نمی‌خواند و.....

او حدود نیم ساعت صحبت کرد. آنگاه رو به من کرد و گفت: «شما کارمندا عيالوار هستيد. خرجتان زياد است ومن نمي‌دانم بايد چه كار كنم» بعد از من پرسيد: «اين بسته اسكناس ها چقدري است؟» گفتم: صد توماني و پنجاه توماني. پول‌ها را از من گرفت و بدون اينكه بشمارد، بسته پول‌ها را باز كرد و از ميان آنها يك بسته اسكناس پنجاه توماني درآورد و به من داد و گفت: «اين هم براي شما و خانواده‌ات. برو شب عيدي چيزي برايشان بخر.»

ابتدا قبول نكردم. بعد چون ديدم ناراحت شد، پول را گرفتم و پس از خداحافظي، خوشحال به خانه برگشتم.

بعدها از يكي از دوستان شنيدم كه همان شب پول‌ها را بين سربازان متاهل، كه قرار بود فردا براي مرخصي عيد نزد زن و فرزندانشان بروند تقسيم كرده است ...
راوی: سيد جليل مسعوديان

پرسنل حق دارند

چند ماهي بود كه به فرماندهي پايگاه دزفول منصوب شده بودم. روزي در دفتر مشغول انجام كار بودم كه از برج مراقبت به من اطلاع دادند، تيمسار بابايي با

هواپیما به سمت پایگاه در حرکت هستند . من ماشین بیوک فرماندهی را آماده کردم و برای آوردن ایشان به محوطه باند پرواز رفتم . چند لحظه بعد تیمسار با یک هواپیمای کوچک «بونانزا» که خلبانی آن را خودشان به عهده داشتند بر روی باند فرودگاه به زمین نشستند . از هواپیما پیاده شدند و پس از سلام و احوالپرسی ، نگاهی به ماشین انداختند . از چهره‌شان پیدا بود که منتظر چنین وسیله‌ای نبوده‌اند . سپس با بی‌میلی سوار شدند . پس از اینکه حرکت کردیم ، رو به من کردند و گفتند ك من نمی‌گویم شما سوار این ماشین‌ها نشوید ؛ ولی یادتان باشد که دیروز شخص دیگری بر آن سوار بود و فردا هم در دست افراد دیگری خواهد بود .

بعد در این باره حکایتی از عارف بزرگ ، مقدس اردبیلی نقل کرد . در این زمان به محوطه خانه‌های سازمانی رسیده بودیم و پرسنل در طول راه، در حال رفت و آمد بودند . ایشان گفتن د: « ببینید ! شما که این ماشین را سوار می‌شوید و از جلو این پرسنل عبور می‌کنید ، آنها حق دارند که پیش خودشان بگویند ، فرمانده پایگاه در ماشین کولردار نشسته و از وضع زندگی ما خبر ندارد . در صورتی که من می‌دانم ماشین شما کولر ندارد . یا می‌گویند ببین خودش سواره است و ما پیاده برویم . بعد هم می‌گویند ماشین را خالی می‌برد و ما را سوار نمی‌کند . برای اینکه این مسایل پیش نیاید، از این پس از وسیله دیگری استفاده کنید »

آن روز گفته‌های ایشان به دل من نشست و از آن به بعد ، هر وقت برای آوردن تیمسار می‌رفتم از و انتی که مخصوص نامه رسان بود استفاده می‌کردم و واقعاً خیلی راحت بودم ؛ چون فقط جای دو نفر بود و کسی توقع سوار شدن نداشت . شکل ماشین هم به گونه‌ای نبود که نظر عابرین را جلب کند...

لباس ساده

از زمان دانشجویی نوع لباس پوشیدن عباس ، که همیشه ساده و بی‌پیرایه بود ، برای من شگفتی داشت و همواره در جستجوی پاسخی مناسب برای آن بودم .

روزی به همراه عباس جلو گردان پروازی قدم می‌زدیم . پس از صحبت‌های زیادی که داشتیم در مورد فلسفه پوشیدن لباس ساده و بی‌پیرایش از او سؤال کردم . او در حالی که صمیمانه دستش را روی شانه‌ام گذاشته بود گفت : « هیچ دلم نمی‌خواست راجع به این قضیه صحبت کنم ؛ ولی چون اصرار داری بدانی ، برایت می‌گویم »

بعد ، پس از مکثی کوتاه گفت « انسان باید غرور و منیت‌های خود را از میان بردارد و از هر چیزی که او را به رفاه و آسایش مضر می‌کشاند و عادت می‌دهد پرهیز کند ، تا نفس او تزکیه و پاک شود .

ما نباید فراموش کنیم که هرچه در این دنیا به انسان سخت بگذرد در آن دنیا راحت تر است . دیگر اینکه تزکیه و سرکوبی نفس موجب خواهد شد تا انسان برا کارهاي سخت تر آمادگی بالاتر پیدا کند

یاور درماندگان

عباس همیشه در فکر مردم بی بضاعت بود . در فصل تابستان به سراغ کشاورزان و باغبانان پیری که ناتوان بودند و وضع مالی خوبی نداشتند می رفت و آنان را در برداشت محصولشان یاری می کرد . زمستان ها وقتی برف می بارید ، پارویی برمی داشت و پشت بام های خانه های درماندگان و کسانی که به هر دلیل ، توانایی انجام کار نداشتند را پارو می کرد .

به خاطر دارم مدتی قبل از شهادتش ، در حال عبور از خیابان سعدی قزوین بودم که ناگهان عباس را دیدم . او معلولی را که هر دو پا عاجز بود و توان حرکت نداشت ، بردوش گرفته بود و برای اینکه شناخته نشود، پارچه ای نازک بر سر کشیده بود . من او را شناختم و با این گمان که خدای ناکرده برای بستگانش حادثه ای رخ داده است ، پیش رفتم . سلام کردم و با شگفتی پرسیدم : «چه اتفاقی افتاده عباس ؟ کجا می روی » او که با دیدن من غافلگیر شده بود ، اندکی ایستاد و گفت : «پیرمرد را برای

استحمام به گرمابه مي برم . او كسي را ندارد و مدتي است كه به حمام نرفته)) با دیدن این صحنه ، تكانى خوردم و در دل روح بلند او را تحسین کردم .))

FAC يا پرواز نزديك زميني

در طول جنگ ، هواپيماهاي شكري نيروي هوايي پس از انجام مأموريت و هنگام بازگشت به خاك ميهن اسلام به خاطر وجود رادارهاي دشمن ناچار بودند تا در ارتفاع پايين وبا سرعت زياد پرواز كنند ؛ به همين خاطر گاهي با هواپيماهاي دشمن اشتباه گرفته مي شدند و مورد حمله پدافند خودي قرار مي گرفتند . در آن شرايط اين موضوع در روي خلبانان شكري تأثير منفي گذاشته بود وشهيد بابايي با توجه به مسؤوليتي كه داشت درصدد بود تا اين نقيصه را به نحوي برطرف كند .

او سرانجام با خوش فكري خاصي كه در كارهاي عملياتي از خود نشان مي داد ، طرحي را ابداع كرد كه تا پايان جنگ به عنوان يك طرح جامع و موفق از آن بهره برداري مي شد و با اجراي آن ، ضمن نجات جان خلبانان ، توانست به روند سازماندهي و عمليات جنگي در نيروي هوايي سرعت بدهد.

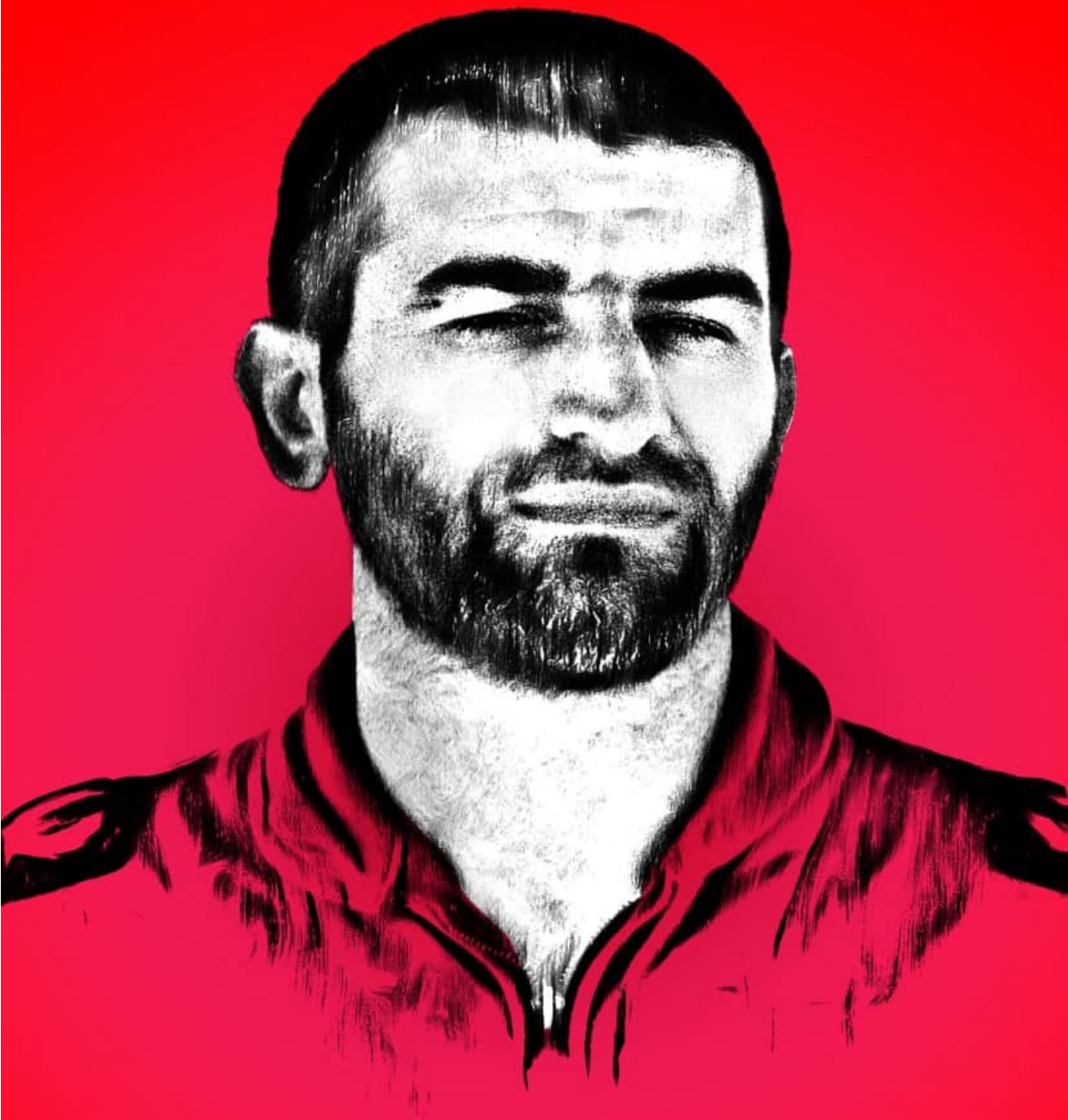
او انديشيده بود كه بين پايگاههاي نيروي هوايي در جنوب و جبهههاي جنگ فاصله زيادي وجود ندارد؛ به همين خاطر مسيري را از پايگاه تا محورهاي مقدم جبهه ترسيم كرد و ضمن شناسايي مقرهاي توپ هاي ضد هوايي كه در اين مسير قرار

داشتند براي هر کدام از مقرها خلباني را در نظر گرفت ؛ زيرا خلبانان هم از نظر تاکتيك هاي هوايي و هم از نظر شناسايي هواپيماهاي خودي از دشمن ، اطلاعات بيشتري داشتند .

از آن پس هرروز ، قبل از طلوع آفتاب ، اين خلبانان در حالي كه ليس پرواز هواپيماها و ساعت حركت آنها را در اختيار داشتند ، بر سر مواضع پدافندي گمارده مي شدند و در طول روز ، هر هواپيمايي را كه طبع ليست از قبل تعيين شده ، به مواضع پدافندي نزديك مي شد به پدافند اطلاع مي دادند و توپچي از شليك به آن هواپيما خودداري مي كرد . اين كار در برگشت هواپيماها از خاك دشمن هم ادامه داشت . در طول جنگ ميزان موفقيت عمليات هايي كه با استفاده از اين طرح انجام مي گرفت بالاي ۹۰ درصد بود و احساس مي شد كه با اجراي اين طرح خلبانان در پرواز ، آرامش خاطري بيشتري دارند ...

ديدار در عرفات

سال ۱۳۶۶ كه به مكه مشرف شدم ، عضو كارواني بودم كه قرار بود شهيد بابايي هم با آن كاروان اعزام شود ؛ ولي ايشان نيامدند و شنيدم كه به همسرشان گفته بودند :
« بودن من در جبهه ثوابش از حج بيشتراست »



شهید عربیانی

کتاب کشکول خاطرات _ ناصر کاوه

در صحرای عرفات وقتی روحانی کاروان مشغول خواندن دعای روز عرفه بود و حجاج می‌گریستند ، من يك لحظه نگاهم به گوشه سمت راست چادر محل استقرارمان افتاد . ناگهان دیدم شهید بابایی که با لباس احرام در حال گریستن است . از خود پرسیدم که ایشان کی تشریف آورده‌اند؟! کی محرم شده‌اند و خودشان را به عرفات رسانده‌اند . در این فکر بودم که نکند اشتباه کرده باشم . خواستم مطمئن شوم . دوباره نگاهم را به همان گوشه چادر انداختم تا ایشان را ببینم ولی این بار جای او را خالی دیدم .

این موضوع را به هیچ کس نگفتم ؛ چون می‌پنداشتم اشتباه کرده‌ام وقتی مناسک در عرفات و منا تمام شد و به مکه برگشتم ، از شهادت تیمسار بابایی با خبر شدم . در روز سوم شهادت ایشان ، در کاروان ما مجلس بزرگداشتی برپا شد و در آنجا از زبان روحانی کاروان شنیدم که غیر از من تیمسار دادپی هم بابایی را در مکه دیده بود . همه دریافتیم که رتبه و مقام شهید بابایی باعث شده بود تا خداوند فرشته‌ای را به شکل آن شهید ، مأمور کند تا به نیابت از او مناسک حج را به جا آورد . در ۱۳۶۶/۵/۱۵ در حالی که قرار بود به همراه همسرش در مراسم حج حضور داشته باشد در سن ۳۷ سالگی در حین يك عملیات برون مرزی به شهادت رسید.

خاطرات شهید عباس بابایی از زبان همسرش

شب رفتن، توی خانه کوچک مان، آدم های زیادی برای خداحافظی و بدرقه جمع شده بودند. صد و چند نفری می شدند. عباس صدایم کرد که برویم آن طرف، خانه سابقمان. از این خانه جدیدمان که قبل از این که خانه ما بشود موتورخانه پایگاه بود، تا آن یکی راه زیادی نبود. رفتیم آنجا که حرف های آخر را بزنیم. چیزهایی می خواست که در سفر انجام بدهم. اشک همه پهنای صورتش را گرفته بود. نمی خواستم لحظه رفتنم، لحظه جدا شدنمان تلخ شود. گفت: ((مواظب سلامتی خودت باش، اگر هم برگشتی دیدی من نیستم....)) این را قبلاً هم شنیده بودم. طاقت نیاوردم. گفتم ((عباس چه طوری می توانم دوریت را تحمل کنم؟ تو چه طور می توانی؟)) هنوز اشک های درشتش پای صورتش بودند. گفت ((تو عشق دوم منی، من می خواهمت، بعد از خدا. نمی خواهم آن قدر بخواهمت که برایم مثل بت شوی.))

ساکت شدم. چه می توانستم بگویم؟

من در تکاپوی رفتن به سفر و او...؟

گفت: ((ملیحه، کسی که عشق خدایی خودش را پیدا کرده باشد باید از همه اینها دل بکند.))

گفت: ((راه برو نگاهت کنم.))

گفتم ((وا... یعنی چه؟))

گفت: ((می خواهیم بینم با لباس احرام چه شکلی می شوی؟))

من راه می رفتم و او سرتا پایم را نگاه می کرد. جوری که انگار اولین بار است مرا می بیند. انگار شب خواستگاریم باشد. گفتم ((بسه دیگه! مردم منتظرند.)) گفت: ((

ول کن بگذار بیش تر با هم باشیم.))

از خانه که می خواستیم بیرون بیاایم، رفت و یکی از پیراهن هایم را برایم آورد. پیراهن بنفش گل داری که پارچه اش را مادرم از مکه برایم آورده بود. پیراهن خنک و آستین بلندی بود. گفت: ((این را آنجا بپوش.)) به خانه که برگشتیم همه شوخی می کردند که این حرف های شما مگر تمامی ندارد. دو ساعت حرف زده بودیم.

اتوبوس ها در مسجد منتظرمان بودند. هم سفرهایمان همه دوست و هم کارهای عباس و خانم هایشان بودند. توی حیاط مسجد از شلوغی مرا کناری کشید. می دانست خیلی هلو دوست دارم. زود رفته بود هلو گرفته بود. انگار دوره نامزدی مان باشد، رقتیم یک گوشه و هلو خوردیم. بچه ها هم که می آمدند می گفت بروید پیش مامانی با بابا جون. می خواهیم با مامانتان تنها باشم. اتوبوس منتظر آمدنم بود. همه سوار شده بودند. بالاخره باید جدا می شدیم. آقای کنار اتوبوس مداحی می کرد و صلوات می فرستاد. یک باره گفت: ((سلامتی شهید بابایی صلوات.)) پاهایم دیگر جلوتر نرفتند. برگشتم به عباس گفتم: ((این چه می گوید.))

گفت: ((این هم از کارهای خداست.)) پایم پیش نمی رفت. یک قدم جلو می گذاشتیم، ده قدم برگشتم. سوار اتوبوس که شدم، هیچ کدام از آدم هایی را که آن جا نشسته بودند، با آنکه همه آشنا بودند، نمی دیدم. فقط او را نگاه می کردم که تا وسط های اتوبوس هم آمده بود بدرقه ام، و گریه می کردم. جایم را با خانم اردستانی عوض کردم تا وقتی ماشین دور می شود بتوانم ببینمش. خیال اینکه آخرین باری باشد که می بینمش، بی تابم می کرد. لحظه آخر از قاب پنجره اتوبوس او را دیدم که سرش را بالا گرفته و آرام لبخند می زند. یک دستش را روی سینه اش گذاشته و دست دیگرش را به نشانه خدا حافظی برایم تکان می داد.

این آخرین تصویری بود که از زنده بودنش دیدم. بعد از گذشت این همه سال، هنوز آن لب خند آخری اش را یادم نرفته است. حالا دیگر به بودن و ندیدنش عادت کرده ام. می دانم مرا می بیند. با ما و مراقب ماست. من هم بدون حضور او تحمل این زندگی سخت بعد از شهادتش را نداشتم. بعضی وقت ها صدای در زدنش را می شنوم. بعضی وقت ها صدای سرفه کردنش می آید. دخترم قبل از ازدواجش زیاد او را می دید. حتی سر ازدواج دخترم، یکی از دوست هایمان آمد و گفت عباس به خوابم آمده و گفته برای دخترم خواستگار می آید و اسم داماد را هم گفته بود و همین طور هم شد. یازده سال با او زندگی کرده ام، حالا هم همین طور است. آن روزهایی که در آمریکا بود، بی آن که من بدانم، مرا همسر آینده خودش می دانست

حالا هم با این که به ظاهر نیست ، ولی همسر من است. بعضی وقت ها تپش قلب می گیرم. این همان لحظه هایی است که وجودش را، بودنش راحتی بویش رادر کنارم حس می کنم.

حالا دلیل اصرارش را برای این که من حتما سرکار بروم می فهمم. زنگ تعطیل مدرسه ای که مدیریتش هستم می زنم و در سرو صدای شادمانه بچه ها غرق می شوم....

سال ۱۳۵۰ آمریکا، شهر لاواک، پایگاه هوایی رییس، محل آموزش های خلبان اف-۵. عباس بابایی از دانشجویان اعزامی از ایران است. کارهایش طبق گزارش های مندرج در پرونده اش ((غیر نرمال)) است. نماز می خواند. در آن دوره که همه به فسق و فجور مباحثات می کنند، وسط اتاق خوابگاهش یک نخ کشیده تا هم اتاقی مشروب خورش این طرف نیاید. خودش حتی پیسی هم نمی خورد.

می گوید کارخانه اش مال اسرائیلی هاست.

کلنل باکستر فرمانده پایگاه وقتی به دفتر کارش برگشت جوان را که احضار کرده بود دید. قیافه جوان ایرانی آشنا به نظر می رسید. یادش آمد شبی دیروقت با همسرش از مهمانی برمی گشته و او را دیده که دارد در خیابان های پایگاه می دود، برای اینکه ((شیطان را از خودش دور کند.)) حالا هم جوان داشت روی روزنامه هایی که کف دفترش پهن کرده بود دولا راست می شد. بعد از تمام شدن کارش توضیح داد این از واجبات دین آنهاست و الآن وقت انجام دادنش بوده و کلنل هم که نبوده ...

انگلیسی را گرچه کمی شمرده ولی روان صحبت می کرد. کلنل فکر کرد چه جالب! بقیه گزارش های پرونده را هم نگاه کرد. جوان را نگاه کرد. عکس های آن موقع، جوانی خوش چهره با ته ریش را نشان می دهند. کمربند کلفت چرمی روی شلوار جینش بسته و با رفقاییش، خوش حال دور میز میکایی یک کافه نشسته. کلنل پرونده اش را امضا کرد. عباس خلبان شده بود. زمستان همان سال برگشتنش از آمریکا بود که عباس به خانه ما آمد. من شانزده سالم بود. آمد و با پدر و مادرم، که معمولاً سرشب می خوابیدند، تا نصف شب بیدار ماندند.

حدس می زدم راجع به چه چیزی ممکن صحبت کنند. نمی خواستم به روی خودم بیاورم. نیمه های شب وقتی عباس رفت، پدر بزرگ و مادر بزرگم رفتند توی اتاق و دوباره در را بستند و با پدر و مادرم شروع به صحبت کردند. حدسم بدل به یقین شد. پشت درگوش ایستادم و حرف هایشان را شنیدم. از حرف هایشان فهمیدم که عباس آمده بوده خواستگاری من. آنها هم که نمی خواستند من بو ببرم، رفته بودند توی اتاق. مادرم مخالف بود. به او گفته بود اصلاً با ازدواج فامیلی مخالف است، با زود ازدواج کردن من هم مخالف است. گفته بود تازه تو هم نظامی هستی و هر روز یک شهر. مادرم آن موقع با این چیزها خیلی منطقی برخورد می کرد، معلم بود. پدر و مادرم خودشان با هم فامیل نبودند و مادرم بیشتر از پدرم از ازدواج این طوری خوشش نمی آمد. پدر هم تبعاً مخالف بود.



فرزند انقلاب

[شهید عباس بابایی] یکی از چهره‌های نظامی شجاع و مؤمن و پرهیزگار ما بود، این ارتشی فداکار مظهری از محصول انقلاب در ارتش بود. من از اوّل جنگ شاهد فداکاری‌های او بودم و او را هم در میدان رزم، هم میدان سازندگی ارتش یک انسان حقیقتاً فداکار و صادق و برجسته دیدم.

کتاب کسکول خاطرات | ۱۳۶۶/۵/۲۳ | ناصر کاوه

ولی او سمج گفته بود که اگر این کار نشود خودش را از هواپیما پرت می کند پایین. گفته بودند تهدید کردن کار درستی نیست. حرف زده بودند و مادرم آخر کار گفته بود ((اصلاً خود ملیحه نخواهد چه می گویی؟)) گفته بود ((اگر خودش نخواهد همسرش را باید خودم انتخاب کنم و جهیزیه اش هم خودم تهیه می کنم و بعد از آن ناپدید می شوم.)) وقتی دیده بودند به هیچ صراطی مستقیم نیست، گفته بودند بروند و با پدر و مادرش بیایند. او هم رفته بود. قبل از رفتن گفته بود شما قبلاً با ملیحه صحبت کنید ببینید اصلاً خودش می خواهد؟

خودم نمی دانستم، اگرچه از بچگی می شناختمش. با هم بزرگ شده بودیم. عباس پسر عمه من بود، یعنی پدر من دایی او می شد. بچه سوم خانواده شان بعد از یک خواهر و برادر بزرگتر بود و من بچه بزرگ خانواده. هر دو مان بزرگ شده یک محله بودیم. خانه هر دومان توی کوچه ای بود که سر همان کوچه هم من مدرسه می رفتم. از خانه ما تا آن ها پنج دقیقه بیشتر راه نبود. اکثر شب ها شام دور هم خانه ما بودیم. خانه در حقیقت مال مادر بزرگ بود که همراه پدر بزرگ با ما زندگی می کردند. خانه قدیمی و جاداری بود. وسط حیاطش حوض بود و چند تا ایوان و اتاق های تودرتو داشت. من آن موقع بچه بودم. او هفت سال از من بزرگتر بود. معمولاً هر روز می آمد خانه مان. پدرم که آدم درس خوانده ای بود در درس و مشقش به

او کمک می کرد. عباس مثل یکی از پسرهایش شده بود. گفته بود که برای خودش کلید بسازد تا راحت بیاید و برود.

عباس عضوی از اعضای خانواده ما شده بود. دوچرخه ای داشت که همه قزوین را با آن گشته بود. می آمد پشت در خانه می گذاشتی و سر می زد ببیند کسی کاری ندارد. نقاشی های مشق ام را می کشید یا انشا برایم می نوشت که ببرم نشان معلم بدهم. خواهر شیرینی ام غیر از بغل مادر توی بغل عباس خوابش می برد. آن موقع که هنوز این کارها مرسوم نبود برای برادرم تا کسی گرفته بودند که برود مدرسه و با همان برگردد. آمد و به پدر و مادرم گفت لازم نیست. خودم با دوچرخه می برم و می آورمش. شوخی می کرد که خوشگل است و دوست دارم با خودم باشد تا همه نگاهمان کنند.

حتی در عالم بچگی هم می توانستم بفهم که کارهایش با کارهای آدم های دور و برش فرق می کند، البته آن قدری را که من می توانستم ببینم. بیرون از خانه من و خودشان را نمی شد که خبر داشته باشم. محیط خانه مان طوری بود که بیرون رفتنمان غیر از مدرسه رفتن معنی نداشت.

همه نزدیکان و فامیل عباس را می شناختم. فامیل خودم هم بودند، اما او آن زمان با سن کمش کارهایی می کرد که از آدم بزرگ های فامیل هم ندیده بودم. کارهایش مال خودش بود و پایشان می ایستاد. توی خانه شان می گفتند که چرا همیشه

دفتر و خودکار کم می آورد؟ به این و آن می داد. این جور کارها را خودش دوست داشت . مثلاً صبح هایی زودتر می رفته از دیوار مدرسه می پریده پایین، حیاط مدرسه را جارو می کرده تا مدیر مدرسه بهانه ای برای اخراج سرایه دار که کمردرد داشته نداشته باشد. از همان اول هم با پیرمردها، پیرزن ها، آدم های بی کس و کار میانه اش خوب بود. پنجشنبه ها که می رفتیم سر مزار، می دیدیم دوباره یکی از این آدم هایی را که سر قبر قرآن می خوانند پیدا کرده و با او گرم گرفته . او درسش که تمام شد من دبیرستان بودم. بزرگتر که شده بودم مادر برایم یک سری مسائلی که در این سن برای دخترها پیش می آید، از مزاحمت پسرها حرف زده بود. مادرم با من دوست بود و می توانستم همه حرف هایم را به او بزنم. پدر و مادر، خودشان فرهنگی بودند. سرم را می انداختم پایین و تندتند از مدرسه می آمدم خانه. حجاب آن موقع هم با الآن فرق می کرد.

چادری بودم ولی چادری آن موقع! بعد از مدت ها متوجه شدم این جوانی که زیر چشمی می دیدم همیشه موقع برگشتم کنار کوچه ایستاده، عباس است. دم در خانه شان که بین خانه ما و مدرسه من بود، منتظر می ایستاد، کوچه را قرق می کرد، تاکسی مزاحم من نشود. صبر می کرد تا من بیایم و رد شوم. بی هیچ حرفی. وقتی رفتم توی خانه خیالش راحت می شد.

وقتی پنجم ابتدایی بودم، پدر رشته الهیات دانشگاه مشهد قبول شد. باید می رفتیم آنجا. همزمان با رفتن ما هم عباس کنکور قبول شد. آن وقت ها هر دانشگاه برای خودش کنکور جداگانه ای می گرفت. او دو رشته قبول شده بود. پزشکی و خلبانی. قبول شدنش در فامیل صدا کرده بود. آمده بود با پدرم مشورت کند که چه رشته ای برود. همه می گفتند پزشکی، ولی خودش دلش نمی خواست. نمی خواست خرج تحصیل در یک شهر دیگر را روی دست پدرش و مادرش بگذارد، و توی این خط ها هم نبود. پزشکی رشته ای است که باید دور خیلی چیزها را تویش خط کشید.

خلبانی را انتخاب کرد.

خلبانی، به قد و قیافه اش می آمد. آن موقع همه چیزهایی را که یک خلبان خوش تیپ لازم دارد داشت. برای ثبت نام و آموزش اولیه به تهران رفت. آن وقت ها خلبان ها را برای آموزش هواپیمایی جنگی می فرستادند آمریکا. قبل از رفتنش برای خدا حافظی آمد مشهد. دسته جمعی رفتیم بیرون و یک عکس خانوادگی گرفتیم تا برای یادگار هم راه خودش ببرد.

عکس ها قرار است بیشتر از آدم ها بمانند. گوشه های شان زرد می شود، صورت های تویشان محو و بی احساس می شود ولی باز در یک آلبوم خانوادگی، در جیب بغل لباسی فراموش شده. فقط چند لحظه لبخند... آها. بین زن و مرد، خواهر

زن نشسته. به هر حال فعلاً که نباید کنار هم باشند. مردها می روند بعضی وقت ها برای اینکه برگردند، بعضی وقت ها نه. اما عکس ها همیشه می مانند تا بعدها برای مهمانی ناخوانده، قوم و خویشی دیرباور، مصاحبه گری سمج توضیح دهی که خوب ... بله ... او

از آمریکا که برگشت دوره پدر من هم تمام شده بود. برگشته بودیم قزوین. من را از سال دوم دبیرستان فرستاده بودند دانشسرای گرمسار که معلم شوم. دوره اش دو سال بود و بعد من معلم می شدم و می توانستم جایی استخدام شوم. برگشتن برای کسی سوغاتی نیاورده بود. چمدانش را که باز کرد تویش قرآن و نهج البلاغه و مفاتیح و لوازم معمولی زندگیش بود.

عباس تا به حال فقط پسر عمه ام بود و حالا آمده بود خواستگاریم . من هنوز زیاد توی نخ این مسائل زندگی و ازدواج نبودم . برایم زود و عجیب بود. شوکه شده بودم . مادر فردای آن شب خواستگاری جریان را به من گفت . یک باره از او متنفر شدم . همان مهری که به عنوان پسر عمه ام نسبت به او داشتم از دلم پاک شد . دلیلش را نمی دانستم ، فقط از او بدم می آمد . نمی دانستم در آن اتاق بسته چه چیزهایی به پدر و مادر من گفته بود که مادرم آن قدر مخالف بود.

داشت مرا متقاعد می کرد که ازدواج کنم. داد و بیداد کردم. گفتم: ((مگر توی خانه اضافی هستم که می خواهید ردم کنید بروم.)) گفتم: ((خودتان که همیشه با زود

ازدواج کردن من مخالف بودید.)) گریه کردم و گفتم: ((نه، نمی خواهم.)) عصبانی شده بودم. مادرم با من صحبت کرد. با من دوست بود. همیشه وقتی می خواست متقاعد کند برایم استدلال می کرد که چنین است و چنان، و من قبول می کردم. این بار هم موفق شد. آخر سر گفتم که هر چه نظر شما و پدرم هست. دیگر ((بله)) را گفته بودم. بعدها به شوخی به عباس گفتم که تو حسرت یک سینی چایی برای خواستگار بردن را به دلم گذاشتی. به دلیل خاطرات دوران بچگی، تصور او به عنوان شوهر آینده ام کمی وقت می برد.

ناراحتیم زیاد طول نکشید. گمانم تا غروب همان روز. آن موقع فهمیدم که حتی به او علاقه هم پیدا کرده ام. عباس آن موقع اول جوانیش بود. جوان خوش تیپ و خارج رفته ای بود. فهمیدم که چرا آن دو سال توی آمریکا عکس من توی جیبش بوده. عکس تکی از من، که نفهمیدم از کجا گیر آورده. حتی یک باریک دختر آمریکایی آنجا او را می بیند و خوشش می آید و می آید به انگلیسی به عباس چیزهایی می گوید. او هم عکس مرا در می آورد و نشانش می دهد، می گوید ((من زن دارم.)) فردای آن شب صحبت کردن عباس با خانواده ام، با پدر و مادرش آمد و از من خواستگاری رسمی کردند. صبح همان روز هم خودش تنها آمد که ببیند نظر من راجع به ازدواجمان چیست. از صدای زنگش فهمیدم که خود اوست، دو تا زنگ پشت

سرهم. کسی خانه نبود، یعنی پدربزرگ و مادربزرگ بودند و من باید می رفتم در را باز می کردم. در را باز کردم و او را دیدم، سرم را انداختم پایین.

سلامش را جواب داده و نداده، پشتم را کردم طرفش و دویدم طرف اتاق. رویم نمی شد. رفتم توی اتاق و در را بستم.

بعدها همیشه این صحنه یادمان می آمد و می خندیدیم. از خواستگاری تا عروسی زیاد طول نکشید. خانواده ها با هم صحبت می کردند و ما به رسم قدیم خبر نداشتیم. عباس نگران بود نکند نشود. نکند مادر من یک چیزی بگوید آنها قبول نکنند، آن ها یک چیزی بگویند اینها قبول نکنند. مهریه ام آن موقع صد هزار تومان بود. مراسمی هم که گرفتند خیلی سنگین بود. شاید رسم آن وقت ها بود. از این عروسی های هفت شبانه روزی شد. کوچه را گل و چراغ زدند. آدم ها سرشان سینی گذاشته بودند و وسایل حنا بندان را از این خانه به آن یکی می بردند. یک روز حنا بندان، یک روز عقد، یک روز عروسی و....

چند روز طول کشید. دیگر به همدیگر محرم شده بودیم. داشت از او خوشم می آمد. دیگر نه می توانستم و نه می خواستم به چشم برادر بزرگ تر به او نگاه کنم.

عروسی که تمام شد، مهمانی که داده شد، برای ماه عسل رفتیم مشهد. عباس آن موقع یک پیکان جوانان آن موقع گل ماشین های توی ایران بود. سه روز آن جا ماندیم. ماه عسل سه روز شد. عباس نظامی بود و وقتی تقسیمشان کرده بودند

افتاده بود دزفول. باید زودتر برمی گشتیم که برویم آنجا. برگشتیم قزوین و بعد راه افتادیم طرف دزفول. اولین مسافرت دور و دراز دو نفره مان بود.

دزفول شهر قدیمی و قشنگی بود. پایگاه شکاری هم پایگاه خیلی زیبایی بود. فضای سبز زیادی داشت. درخت ها و درخت چه های را که در آن آب و هوای شرجی در آمده بودند قبلاً هیچ جاندیده بودم. کنار خیابان هایش خانه های ویلایی خلبان ها بود. پیچک های سبز دور خانه ها پیچیده بودند. بوی بهارنارنج توی هوا پیچیده بود. دم در خانه مان که رسیدیم و ماشین توی پارکینگ گذاشتیم، عباس گفت: ((چشم هایت را ببند می خواهم یک قصر نشانت دهم.)) توی خانه که رفتیم بی شباهت به قصر هم نبود. مادر من و عباس قبلاً آمده بودند و وسایل و جهیزیه ام را چیده بودند. احساس غرور کردم. پرده های هرکدام از اتاقهایمان یک رنگ متناسب با دکوراسیون همان اتاق بود. اتاق پذیرایی ام رنگش گلبهی بود، ناهار خوری یک قرمز خوش رنگ. اتاق خوابمان هم بنفش و سفید بود. مبل و صندلی ها شیک بودند. ظرف های چینی و کریستال را توی کمد و روی میز ها چیده بودند. پدر و مادرم در حد توانشان زندگی خوبی برای ما تدارک دیده بودند.

چند روز اول دلم گرفته بود. دختر کم سن و سالی بودم که تازه از پدر و مادرش جدا شده بود. گریه می کردم. طبیعی بود. در آن شهر غریب عباس همه کس و کارم شده بود. در مدرسه ای بیرون پایگاه استخدام شده بودم.



در طول مدتی که من با عباس در آمریکا هم اتاق بودم ، او همیشه روزانه دو وعده غذا می خورد؛ صبحانه و شام، هیچ وقت ندیدم که ظهرها نهار بخورد. من فکر می کنم عباس از این عمل دو هدف را دنبال می کرد؛ یکی خودسازی و تزکیه نفس و دیگری صرفه جویی در مخارج و فرستادن پول برای دوستانش که بیشتر در جاهای دور دست کشور بودند.

به نقل از خلبان ازاده اکبر صیاد بورانی
برگرفته از کتاب « پرواز تا بی نهایت »

کتاب کسکول خاطرات — ناصر کاوه

صبح ها من می رفتم سرکار و عباس می رفت اداره. ظهر که برمی گشتم، او بعضی وقت ها همان موقع برمی گشت، بعضی وقت ها هم که کار اداری یا پرواز آمادگی داشت دیرتر می آمد. از معدود خانواده هایی که با آن ها رفت و آمد داشتیم خانواده آقای بختیاری، خانواده عروس فعلی مان بود. ما زن ها در خانه منتظر می ماندیم و غذا درست می کردیم تا عباس و آقای بختیاری بعد از این که از سرکارشان رفتند باشگاه، برگردند خانه. باشگاه پرورش اندام می رفتند. به عباس می گفتم: ((کم خوش تیپی، زیبایی اندام هم می روی؟ حداقل برو یک ورزش دیگر)) می گفتم: ((سر به سرم نگذار ملیحه، شکایت را به مامانت می کنم ها.)) از آنجا می آمدند و با هم می رفتیم بیرون هوا خوری و تفریح. بعضی وقت ها هم می رفتیم توی شهر و آب میوه می خوردیم. آب هویج توی لیوان های که اندازه پارچ بودند. خوش بودیم. آن موقع وضع زندگی خلبان ها جور دیگری بود. خلبان ها ارج و قرب خاصی داشتند. حقوقشان هم خوب بود، ولی عباس اصرار داشت که من حتماً سرکار بروم. می خواست با آدم ها سرو کار داشته باشم تا بفهم دورو برم چه خبر است. یک روز زنگ تفریح مدیر مدرسه ای که آنجا درس می دادم گفت که از اداره بازرس آمده و می خواهد شما را ببیند. سن و سالم کم بود و بعضی ها باورشان نمی شد که ازدواج کرده باشم. آن آقا هم در اصل بازرس نبود و برای خواستگاری من آمده بود. بعد از اینکه با من حرف زد و مرا دید که حلقه دستم است رفت. دخترم را دو ماهه حامله

بودم ولی معلوم نبود. از مدرسه که برگشتم موضوع را به عباس گفتم. عصبانی شد. گفت: ((به چه اجازه ای اصلاً تو را این قدر نگاه کرده؟)) گفت: ((باید یک چاقو برداشت و فرو کرد تو شکم طرف.)) شوخی می کرد. بعدش خندید. گفت: ((اصلاً تو باید با پوشیه بروی مدرسه.)) گفت: ((حداقل موهایت را باز نگذار، ببندشان شاید زشت شدی.)) وضع حجاب آن موقع این طوری بود. آن موقع لباس بلند و جوراب می پوشیدم. زن های درو همسایه می گفتند تو اُمّلی، چون آرایش نمی کردم . سر این قضیه که آنجا در پایگاه نمی توانستم چادر بپوشم کلی مسئله داشتم. مادر تلفن زده بود و گفته بود اگر آنجا چادر نپوشد، شیرم را حلالش نمی کنم. عباس با او حرف زد. متقاعدش کرد که الآن وضع اینجا این طوری است. گفته بود که به هر حال ملیحه هم جوان است و باید این نکته را درک کرد. خودش این را خوب فهمیده بود که من نسبت به او کوچکترم . هوایم را همیشه داشت. سخت گیری را، آن هم برای بقیه، زیاد دوست نداشت.

همان چند ماه، بعد از اینکه رفتیم دزفول، عباس کم کم در گوشم حرفهایی خواند که قبل از آن نشنیده بودم. می گفت آدم مگر روی زمین نمی تواند بنشیند، حتماً مبل می خواهد؟ آدم مگر حتماً باید توی لیوان کریستال آب بخورد. می رفت و می آمد و از این حرف ها میزد. در آن سن و سال طبیعی بود که من وسایلم را دوست داشته باشم. ولی داشتم چیزی بزرگتر را تجربه می کردم، زندگی با آدمی که به او

علاقه داشتم. آخر سر برگشتم گفتم: ((منظورت چیست؟ می خواهی تمام وسایلمان را بدهی بیرون؟)) چیزی نگفت. گفتم: ((تو من را دوست داری و من هم تو را. همین مهم است. حالا می خواهد این عشق توی روستا باشد یا توی شهر. روی مبل باشد یا روی گلیم.)) گفت: ((راست می گویی؟)) راست می گفتم.

مرد داشت یاد می گرفت چه طور مفتون و شیدا لبه زندگی بایستد و با سر توییش نرود.

از این بالا همه خانه های آن پایین مثل هم بودند، خانه خودشان، خانه بغل دستی. همه کوچک، اندازه قوطی کبریت. آدم ها یک جور و ریز دیده می شدند. دلش می خواست می توانستند این بالا را ببینند. شاید پیدا کردن چیزی که همه سرگشته های آن پایین دنبالش بودند، این جا راحت تر بود. حداقل این بالا مرگ خیلی نزدیک تر بود. کافی بود یکی از سیستم های کنترلی مشکل پیدا کند. پرنده چند تنی آهنی فقط برای آنها از این چیزها سر در نمی آورند جای امنی به نظر می رسید. آن پایین زن ها در خانه می ماندند و آشنای عجیبی با اشیا به هم می رساندند، با انتظار برای مردی که در ابتدایش باید خان ومان خودش را تاراج می کرد. پایانش آن موقع ها معلوم نبود. تا انقلاب چند سالی مانده بود و جنگ اتفاقی بعید به نظر می رسید. این طرف و آن طرف که می رفتیم، وسایلمان را کادو می بردیم. عباس تلفن زده بود و از مادرم هم اجازه گرفته بود. مادرم گفته بود ((من وظیفه ام بوده که این چیزها

را فراهم کنم. حالا شما دلتان می‌خواهد اصلاً آتش شان بزنیید.) بعد از مدتی آن خانه ای که همکارانم به شوخی می گفتند که باید بیاییم وسیله هایت را کش برویم به خانه ای معمولی و ساده تبدیل شد.

این کارها در جو بشدت غیر مذهبی آنجا بی سابقه بود. به خاطر اخلاق عباس که در فضای آن موقع غیرعادی به نظر می رسید، با خانواده های زیادی رفت و آمد نداشتیم. یک شب یکی از همکاران عباس ما را برای مهمانی دعوت کرد. گفته بود مهمانی سالگرد ازدواج است و آدم های زیادی نمی آیند، همین آشناها هستند. وارد خیابان خانه میزبان که شدیم دیدیم کلی ماشین آن جا پارک شده، فکر کردیم لابد مال بغل دستی هاست.

داخل که رفتیم فهمیدیم که اشتباه نکرده ایم. مهمانی شلوغی به سبک مهمانی های آن دوره بود. زن و مرد با هم می رقصیدند، وضع لباس و حجاب ها خراب بود. مینی ژوپ و آستین حلقه ای. مشروب و مخلفات هم روی میزها بود. نتوانستیم آنجا طاقت بیاوریم. زود بلند شدیم و زدیم بیرون.

در راه عباس بغض کرده بود. خانه که رسیدیم زد زیر گریه. بلند بلند گریه میکرد و می گفت چطوری باید امشب را جبران کنم؟ سرش را به درو دیوار می کوبید. رفت قرآن را باز کرد و خواند. تا صبح همین طور بود.



کتاب کشمیر خاطرات _ ناصر کاوہ

گشت و گذار اطراف دزفول زیاد می رفتیم. شوش دانیال، سبز قبا. دوستانی هم از روستایی های آن جا پیدا کرده بودیم. می رفتیم و لبنیات می خریدیم. سادگی این جور زندگی را دوست داشتیم. یک بار برایم توضیح داد که این پرچم های روی خانه روستایی ها نشان تعداد پسران هر خانه است، پرچم بزرگتر برای پسر بزرگتر و... اوایل زندگیمان بود و سرمان خلوت بود. بچه نداشتیم.

اولین بچه مان سلما در قزوین به دنیا آمد. من ماه های آخر بارداری را رفته بودم قزوین تا پدر و مادرم مواظبم باشند. قبلاً راجع به اسم بچه با عباس حرف زده بودیم.

دوست داشت بچه اولش دختر باشد. می گفت دختر دولت و رحمت برای خانه آدم می آورد. وقتی حامله بودم گفت دنبال یک اسمی بگرد که مذهبی باشد، کسی هم نگذاشته باشد. اسم بچه را از کتابی که همان وقت ها می خواندم پیدا کردم: سلما. توی کتاب نوشته بود که سلما اسم قاتل یزید بوده. دختری زیبا که یزید عاشقش می شود و او هم زهر توی جامش می ریزد. به او گفتم که چه اسمی را انتخاب کرده ام. دلیلش را هم توضیح دادم. خوشش آمد. گفت ((پس اسم دخترمان می شود سلما.)) گفتم ((اگر پسربود؟)) گفت ((نه دختر است.)) گفتم ((حالا اگر...)) گفت: حسین ...

بچه که به دنیا آمد پدرم خبرش را تلفنی به او که سرکارش در پایگاه دزفول بود داد. اول نگفته بود که بچه دختر است. فکر کرده بود ناراحت می شود. وقتی گفته بود ، او همان جا پای تلفن سجده شکر کرده بود.

برای دیدن من و بچه آمد قزوین. از خوشحالی اینکه بچه دار شده از همان دم در بیمارستان به پرستارها و خدمت کاران پول داده بود. یک سبد بزرگ گل گلایل و یک گردن بند قیمتی هم برای من آورد. دخترم سلما دختر زیبایی بود. پوست لطیف و چشم های خوشگلی داشت. عباس یک کاغذ درآورد و رویش نوشت ((لطفاً مرا نبوسید.)) خودش هم آنقدر دیوانه اش بود که دلش نمی آمد ببوسدش.

دو سال دزفول بودیم. بعد از آن به اصفهان منتقل شدیم و در خانه های سازمانی پایگاه اصفهان ساکن شدیم. چند ماه ماندیم و بعد از اصفهان به شیراز رفتیم. آن موقع هواپیمای اف- ۱۴ تازه از آمریکا خریده بودند و عباس برای گذراندن دوره تکمیلی باید به شیراز می رفت. از سروانی به سرهنگ دومی ارتقا پیدا کرده بود. دوباره که به اصفهان برگشتیم دیگر انقلاب شده بود. درگیری های اول انقلاب در اصفهان زیاد بود، اولین شهری که در آن حکومت نظامی اعلام شد. عباس علاوه بر کارهایی که در داخل پایگاه می کرد و گروهی را برای مبارزه با رژیم تشکیل داده بود، تهران هم زیاد می رفت و می آمد. بعدها فهمیدم در کمیته برنامه ریزی ورود امام شرکت داشته. از آمدن امام خیلی خوشحال بود. بعد از پیروزی انقلاب با چند نفر

دیگر از نیروی هوایی خدمت امام رفتند. برگشتنی تا چند روز خوشحال بود. می گفت ((نگاهم کن ببین قیافه ام نورانی نشده، آخر امام را بوسیده ام.)) امام را تا آخر دوست داشت .

با همدیگر از پایگاه می رفتیم شهر برای تظاهرات. او با دم پای می آمد. عادت ساده لباس پوشیدن را از دوران دانش جویی داشت . می گفتم ((تو دیگر مجرد نیستی . مردم می گویند این چه زنی است که گرفته . حداقل دکمه های آستینت را ببند.)) می گفت ((ول کن بابا.)) در یکی از راه پیمایی ها با دم پای اش دمپایی اش در شلوغی جمعیت گم شد . گفتم ((دیدی حالا.)) پای بی جوراب روی آسفالت راه می رفت . می گفت ((اصلا کیفش به همین است که تاول بزند.))

این سادگی در زندگیمان هم بود. از جهیزیه ام مبل و صندلی ام باقی مانده بود (پرده ها راهم خودم می بردم هر مدرسه ای که می رفتم به کلاس می زدم) که آن را هم اول انقلاب به جهاد داد. در مهمانی و رفت و آمد ها همین طور ، به من سفارش می کرد فقط یک نوع غذا درست کنم . برای مهمان سرزده هم که می گفت هرچه خودمان داریم بیاوریم ، حتی اگر نان و ماست باشد . یک شب که مهمان آمده بود رفت تا میوه بگیرد . خودش وقتی خانه بود ، هر چقدر هم خسته از سرکارش برگشته بود، نمی گذاشت خرید بیرون را من بکنم . برگشتن چند کیلو سیب کوچک

و ناجور خریده بود . گفت ((این ها چیه گرفتی ؟ چه طور می شود گذاشت جلوی مهمان ؟))

گفت ((چه فرقی می کند ، بالام جان ؟

سیب پوستش را بگیری همه شان شکل هم می شوند)).

پیرمردی را آن جا دیده بود که بساط دارد و کسی سیب هایش را نمی خرد. رفته بود و همه اش را خریده بود . میوه خوردن خودش جالب بود. میوه هایی که در دسترس اکثر مردم نبود ، مثل موز و این ها اصلا نمی خورد . می گفتم: ((بخور، قوت داره .)) می گفت: ((قوت را می خواهم چه کار ؟ من ورزشکارم . چه طور موزی بخورم که گیر مردم نمی آید .)) صدایش را عوض می کرد و می گفت: ((مگر تو من را نشناختی زن ؟)) همین میوه های معمولی را هم قبل از این که بخورد ، برمی داشت و دردستش می چرخاند و نگاهشان می کرد . می گفت: ((سبحان الله)) تا کلی نگاهشان نمی کرد ، نمی خورد .

جنگ که شروع شد او فرمانده پایگاه اصفهان شد. از سروانی به سرهنگی ارتقا پیدا کرد . اوایل انقلاب می گشتند و آدم هایی را که قبلا هم خوب بودند پیدا می کردند . وقتی مسولیتش زیاده تر شد بالطبع او را کم تر می دیدم . حسرت یک صبحانه دور هم خوردن به دلم مانده بود . صبح زود بلند می شد . قرآن می خواند. صدای زیبایی داشت . بعد لباس پروازش را می پوشید و می رفت . توی جیب لباس پروازش حرز

گذاشته بودم تا سالم برگردد. خودش می گفت: ((هر بار که از خانه می رم بیرون و با من خداحافظی می کنی به این فکر هم باش که شاید همدیگر را ندیدیم.)) شغلش خطرناک بود. توی جنگ هم نقل و نبات پخش نمی کردند. من هم بدرقه اش می کردم و می آمدم تا به کارهای خودم برسم. خودم، هم زن خانه بودم هم مرد خانه. رانندگی را از عباس یادگرفته بودم. در پایگاه دزفول با ماشین پیکان جوانان رانندگی یادم داد که سرهمان جریان تمرین رانندگی، ماشین اوراق شد.

اصفهان رنو داشتیم. خودم بعد از این که از مدرسه بر می گشتم، می رفتم خرید می کردم. بردن بچه ها به مدرسه و مهدکودک به عهده من بود. اگر مریض می شدند، خودم باید می بردمشان دکتر تا اوایل جنگ من دیگر هر سه بچه ام را داشتم، سلما که وقتی دزفول بودیم بدنیا آمد، حسن و محمد هم وقتی اصفهان بودیم حسین وقتی بچه بود آتیش می سوزاند و من دست تنها در خانه باید به همه کارهای داخل و بیرون خانه می رسیدم. او زن و بچه اش شده بود پایگاه و جنگ. جدای مسوولیت های نظامی و فرماندهی اش در پایگاه، به همه مشکلات و دعوای خلبانان و کارمندان رسیدگی می کرد. خارج از محدوده آدم هایی که با او کار و رفت و آمد داشتند، کسی نمی توانست بفهمد که او فرمانده پایگاه است. سربازها می توانستند بیایند و با او درد دل کنند. حتی برای این که از نزدیک بفهمد

که سربازان در چه شرایطی به سر می برند، بعضی وقت ها می رفت و جایشان پاس می داد. سرباز هم می گفت: ((به کسی نگوئی که این کار را کردی . فرمانده بفهمد بدبختم)).

حالا خود فرمانده شان داشت جایش نگهداری می داد. به عادت نوجوانی و جوانی اش ، هوای پیرمردهای خدماتی پایگاه را داشت . خانه هایشان را بلد بود . با این که حقوقش کم نبود، آخر ماه کم می آورد . طوری که کسی نفهمد پول هایش را به آدم های محتاج می داد. یک روز آمد و گفت خانه مان را باید عوض کنیم . یکی از پرسنل نیروی هوایی را دیده بود که با هشت تا بچه در یک خانه دو اتاقه زندگی می کنند و نمی شد که ما با دو بچه (همان وقت محمد را حامله بودم) در این خانه نسبتا بزرگ زندگی کنیم . آدرس خانه را به آن آقا داده بود و رفته بود . آن آقا بعد از این که فهمید فرمان ده پایگاه می خواهد خانه اش را به او بده کلی اصرار کرد که نه ! ولی با پافشاری عباس قبول کرد . و خانه مان را به آنها دادیم . با این مهربانی و مظلومیتش ، فرمان ده قاطعی بود. وقتی جدی می شد باورت نمی شد که این همین عباسی است که تا چند دقیقه قبل داشت شیرین بازی در می آورد و می خندید و همه را می خنداند . اما دیگر در خود اصفهان هم خبرش پیچیده بود که برای پایگاه هوایی فرماندهی جدیدی آمده که آدم خوبی است .

الله



"اسمش برای حج درآمده بود... موسم حج با همسرش تا پای
پله های هواپیما رفت اما برگشت و گفت: مکه من جبهه
است... به خاطر امنیت مردم به زیارت خانه خدا نرفت تا
اینکه خدا خودش برایش در عید قربان، دعوتنامه شهادت
فرستاد..."

کتاب شهدا و اهل بیت (س)، ناصر کاوه
خاطره ای از معاون عملیات نیروی هوایی ارتش،
امیر سرلشگر خلبان، شهید عباس بابایی

بابایی
عباس
شهید

کتاب کشکول نخل شهادت - ناصر کاوه

کتابخانه کربلا

یادگزار

آن موقع من هم مثل خانم های خلبانهای دیگر ، دل تو دلم نبود . آدم همین طور راست راست راه می رود ممکن است بیفتند و بمیرد ، تا چه برسد به خلبانی که معلوم است چه طور شغلی است . هر تلفنی که به خانه مان زده می شد می گفتم نکند... دیگر این وضع را قبول کرده بودم که از او و کارهایش خبری نداشته باشم ، به هر حال من زن خانه بودم و او مرد خانه .

جنگ فرصت زیادی برایش باقی نمی گذاشت . با آن که فرمانده بود و می توانست بنشیند و دستور بدهد ، خودش برای شناسایی منطقه ای که قرار بود در آن عملیات کنند می رفت . با ماشین می رفت ، می گفت هواپیما پروازش برای بیت المال هزینه دارد . وقت پرواز ، خودش موتور را روشن و تست می کرد . با این که چند بار هم از طرف مقامات گفته بودند بهتر است کمی از درگیری دورتر باشد ، باز در عملیات شرکت می کرد . هواپیمای خودش اف ۱۴ بود که مخصوص درگیری هوایی است . ولی با هر هواپیمایی دیگری هم بلد بود پرواز کند .

وقتی نبود ، وقتی منطقه بود و مدت ها می شد که من و بچه ها نمی دیدیمش ، دلم می گرفت . توی خیابان زنها و مردها را می دیدم که دست در دست هم راه می روند ، غصه ام می شد . زن شوهر میخواهد بالای سرش باشد . حرص می خوردم . می گفتم: ((تو اصلا می خواستی این کاره بشوی چرا آمدی مرا گرفتی ؟)) می گفت:

((پس ما باید بی زن می ماندیم)) می گفتم: ((اگر سر تو نخواهم نق بزنم ، پس باید سرچه کسی بزنم ؟)) می گفت: ((اشکالی ندارد ، ولی کاری نکن اجر زحمت هایت را کم کنی ، اصلا پشت پرده همه این کارهای من ، بودن توست که قدم هایم را محکمتر می کند.)) نمی گذاشت اخمم باقی بماند. کاری می کرد که بخندم و آن وقت همه مشکلاتم تمام می شد. وقتی می دیدمش که در حیات هم با بچه ها خاک بازی می کند ، عوض این که به شان بگوید میکروب دارد ، می فهمیدم که او چه قدر از این چیزهای معمولی دور است .

آن موقع از اصفهان می رفت یزد خدمت آقای صدوقی . از آن جا مبالغی برای دادن به آدم های محتاج می گرفت . نصفه های شب می رسید. با این که پایگاه چند تا ماشین بهتر از پیکان داشت که اصلا یکی اش برای استفاده شخصی خود او بود، همیشه با پیکان به این طرف و آن طرف می رفت . ماشین بیوک فرماندهی را به گروه ضربت پایگاه داده بود . نصفه های شب می رسید . حالا من همه روز را به این طرف و آن طرف بودن و زحمت کشیدن گذرانده بودم . آن قدر خسته می شدم که خواب را از هر چیزی برایم شیرین تر بود ولی تا صدای کلیدش را روی در، یا اگر کلید نداشت صدای زنگش را می شنیدم ، بلند می شدم و به استقبالش می رفتم . چشم هایش از زور بی خوابی و خستگی سرخ بودند. برایش غذا گرم می کردم . چای می آوردم .

همین طور نیم ساعتی با هم می نشستیم و گپ می زدیم ، خستگی از تن جفتمان در می رفت .

مرد هنوز در باز نکرده بود که کارتن تلویزیون رنگی را پشت در دید . زن گفت که هدایی یکی از مقامات است . بچه ها از صبح منتظرند تا او بیاید و بازش کنند. بچه ها را نگاه کرد. چشم های سلما هنوز همان قدر درشت و نیش خندی به شیطننت گوشه لب های حسین مانده بود. با دیدن آن ها طعم باروتی را که یک مرد جنگی همیشه ته ریه خود می چشید ، از یاد برد .

سرو صدای بازی جنگ همان بهتر که پشت در بماند ، اگر که می توان در این کوچکترین جای جهان ، خانه، لحظه ای از آن چیزی که باید ، لذت ببری. گفت که بچه ها بعضی از خانواده ها هستند که نه پدر دارند ، نه تلویزیون رنگی . شما که پدر دارید بگذارید تلویزیون را به آنها بدهیم . قبولاندنش زیاد سخت نبود. زیپ لباس پروازش را تا نیمه باز کرد . لباسش را پایین کشید و آستین هایش را دور کمرش گره زد . محمد را از زمین بلند کرد و چند بار هوا انداخت . گفت میخواهی بابا بهت سواری بده ؟ خم شد و چهار دست و پا روی زمین نشست بچه را روی کمرش گذاشت و دور اتاق چرخاند . دختر آن گوشه نشسته بود و چشم هایش برق می زد...

شهید بابایی در زمان دفاع مقدس خدمت امام
 خمینی (ره) رسیدند و از ایشان برای انجام کاری
 در اوقاتی که آسیبی به کار جنگ نمی خورد،
 مرخصی خواستند. وقتی امام راجع به دلیل
 مرخصی گرفتن در آن بحبوحه ی جنگ
 پرسیدند.... شهید بابایی فرمود: من در دهه اول
 محرم برای شستن استکان های چای عزاداران
 به هیئت های جنوب شهر که من را
 نمی شناسند می روم. مرخصی را برای آن
 می خواهم... امام خمینی (ره) به ایشان
 فرمودند: به یک شرط اجازه مرخصی می دهم
 که هر موقع رفتی به نیت من هم چند استکان
 بشویی... عباس گفت: بریم طرف دسته
 عزادار... به خودم اومدم که دیدیم عباس کنارم
 نیست. پشت سر من نشسته بود روی زمین،
 داشت پوتین ها و جوراب هاشو در می آورد.
 بند پوتین هاشو بهم گره زد و آویزونشون کرد
 به گردنش!... شد خُر امام حسین (ع). رفت
 وسط جمعیت شروع کرد به نوحه خواندن.
 جمعیت هم سینه زنان و زنجیر زنان راه افتاد
 به طرف مسجد پایگاه. تا اون روز فرمانده
 پایگاهی رو ندیده بودم اینطوری عزاداری کنه.
 پای برهنه بین سربازان و پرسنل، بدون اینکه
 کسی بشناسدش!...!

کتاب شهدا و اهل بیت (س)، ناصر کاوه
 خاطره ای از معاون عملیات نیروی هوایی ارتش،
 امیر سرلشکر خلبان، شهید عباس بابائی



بابایی
 عباس
 شهید



کتاب کشکول خاطرات شهید _ ناصر کاوه

یانگست ادراک

پدر سخت گیری بود. همین دیروز هم از او خواست بود که برایش ساعت بخرد . گفته بود به شرطی می خرد که فقط توی خانه ببندد. توی مدرسه شان ممکن بود جزو اولین نفرهایی باشد که ساعت دستشان است و آن وقت بقیه بچه ها چه باید بکنند؟ دختر همه این ها یادش رفته بود. گفت بابا به من هم سواری میدی ؟ زن که آمد ، دید بچه ها با سرو صدا خانه را روی سرشان گذاشته اند . صدای تلویزیون سیاه و سفید را بلند کرده اند و همه خانه را مثل قیامت به هم ریخته اند. کفش های مرد را دم در دیده بود. داخل که رفت خودش را دید که ایستاده نماز می خواند . نگاهش کرد. با آن مو و سبیل کوتاه و ریش بلند هم ، هنوز به همان خوش تیپی پسر دبیرستانی سابق مدرسه نظام وفای خیابان سعدی قزوین بود. آهی کشید و خریدهایش را برد توی آشپزخانه...

هنوز هم بعضی وقت ها فرصت می شد تا مثل دزفول به روستاهای اطراف پایگاه سربزنیم . استامبولی پلویمان را بر می داشتیم و می رفتیم با خانواده های روستایی دور هم می خوردیم . اصرار داشت جوری لباس بپوشم که ساده ساده باشد و آن ها تفاوتی بین خودشان و ما احساس نکنند. می نشستیم و زیر آتش سیب زمینی کباب می کردیم . وقتی می خواست شوخ باشد می توانست . آن قدر ادا در می آورد و با لهجه قزوینی اش حرفهای شیرین می زد که من و بچه ها را به خنده می انداخت

. این جور وقت ها طعم شیرین زندگی با او را می چشیدم . با روستائیان گرم می گرفت .

آن ها بعضی وقت ها بی آن که او را بشناسند برایش درد دل می کردند و مشکلاتشان را می گفتند و یک بار رفتیم روستایی اطراف اصفهان که آب خوردن و استحمام و غسل میتشان یک جا بود . برایشان آب لوله کشی فراهم کرد. اسم آن جا را عوض کردند و گذاشتند ((عباس آباد)). دیگر آن جا نرفتیم . تا اسم ده را عوض نکردند آن جا نرفت.

هفت سال در اصفهان ماندیم. دوست و رفیق پیدا کردیم که اکثرا از محافظ ها و هم کاران عباس بودند.

لهجه ام دیگر کم کم اصفهانی شده بود . یک روز قرار شد عباس به عنوان فرمانده پایگاه بین دو خطبه نماز جمعه صحبت کند. متن سخنرانی اش را جلوی من تمرین کرد . گفتم ((فقط اگر فردا لهجه ات را جمع و جور تر کنی بهتر است . فردا هم وسط جمعیت مرا نگاه نکنی خنده ات بگیرد.)) فردایش با بچه ها رفتم و پای حرف هایش نشستم که اتفاقا سخنرانی خوبی کرد.

اواسط جنگ بود که آمدم تهران . آن وقت که عباس فرمانده پایگاه بود ، بارها آدم فرستاده بودند تا او فرمانده نیروی هوایی شود . قبول نکرده بود. می گفت ((من به عنوان نفر دوم همیشه بهتر می توانم کارکنم ، خدمت کنم .)) آقای ستاری را برای فرماندهی معرفی کردند. خودش معاون عملیات نیروی هوایی شد و به تهران منتقل شدیم . می دانستم دیگر آن چایی را هم که صبح ها به زور مجبورش می کردم با هم بخوریم ، وقت نمی کند بخورد.

مرد، خانه بر دوش دارد. گاهی این جا ، وقتی جای دیگر. هیچ جایی این کره خاکی آرام نبود و جنگ هم که جوان های مردم را یکی یکی انتخاب می کرد . ولی نکند آرامش در همین جا باشد؟ در همین خانه کوچک؟ در خنده دخترش که دو هفته منتظر آمدنش بوده ، یاد آن روز افتاد که به اصرار زن سر راه مسافرت به قزوین با بچه ها به پارک ارم رفته بودند. زن گفته بود کمی خوش بگذرانند. گفته بود تو را خدا ، به خاطر بچه ها. خوش هم گذشته بود . روی سبزه ها نشسته بودند و از فلاسک چایی می ریختند. بچه ها هم همان دورو بر بازی می کردند.

صدای خنده شان می آمد . مرد کمی بعد گفته بود ((ملیحه چه قدر خوش گذشت .)) یادش آمده بود که نیامده تا خوش بگذرانند . حقیقت همسایه دیوار به دیوار

مرگ بود و مرد حقیقت را یافته بود. یاد جبهه های جنوب افتاد. جایی که راحت می شد او را گوشه قرارگاه خاتم انبیا نشسته و قرآن می خواند ، با یکی از بسیجیها اشتباه گرفت . آن جا مرگ شوخی رایجی بود. موشکی سرگردان ، گلوله ای به تصادف رها شده از پدافندی خواب آلود و چند لحظه بعد ... چند لحظه بعد همین الان بود . همین الان هم مرگ شاید داشت از پشت درختی، خوش بختی خانوادگی شان را تماشا می کرد. آموخته بود که این نگاه ها آن هم در کشاکش جنگ و کشته شدن چه قدر دعوت کننده هستند.

در عکس های آن موقع هم قیافه اش کمی با آن جوان روستایی سابق فرق کرده . چشم های گود رفته ای که گرسنگی مدام و بی خوابی پیایی برق خاصی به نگاهشان داده، لب هایی که دیگر کم تر می توانند به خنده باز شوند، مگر برای خوش حال کردم کسی و... از عکس فقط همین چیزها را می توان فهمید.

تهران همان قدر که مسولیت های او بیشتر شد ، زمانی هم می توانستیم با هم باشیم کم تر شد. بچه ها دیگر به نبودن دو هفته ، یک ماه پدرشان عادت کرده بودند. مدرسه ای که باید می رفتم نزدیکی های شاه عبدالعظیم بود . صبح باید بچه ها را آماده می کردم ، حسین و محمد را می گذاشتم مهدکودک و آمادگی . سلما مدرسه خودم بود. برای رفتن به مدرسه باید بیست کیلومتر می رفتم ، بیست

کیلومتر می آمدم، با آن ترافیک سختی که آن جا داشت و اکثرا ماشین های سنگین می رفتند و می آمدند. می گفتم: ((عباس تو را خدا یک کاری بکن با این همه مشکلات ، حداقل راه من یک کم نزدیک تر بشود.)) می گفت: ((من اگر هم بتوانم که می توانست این کار را نمی کنم . آن هایی که پارتی ندارند پس چه کار کنند؟ ما هم مثل بقیه .)) می گفتم: ((آن ها حداقل زن و شوهر کنار همدیگر هستند ، دست محبت پدری بر سر بچه هایشان کشیده می شود.)) می گفت: ((نه ، نمی شود . من باید سختی بکشم ، شما هم همینطور.))

ما هم پا به پایش سختی می کشیدیم . سختی کشیدن با او هم برایم شیرین بود. در خانواده ای بزرگ شده بودم که چیزی کم نداشتیم و او هرچه منصب و مقامش بالاتر می رفت به این چیزها بی اعتنا تر می شد. تهران که آمدم یک سال در نوبت گرفتن خانه های سازمانی بودیم . در حالیکه چند جا برایمان خان در نظر گرفته بودند، در قسمت حفاظتی پایگاه ، داخل شهر، خانه ویلایی نوسازی که آماده بودند تا ما برویم آن جا . قبول نمی کرد.

خانه مان از خانه های سازمانی پایگاه بود. بعضی وقت ها چاه فاضلابش بالا می زد و من آن قدر باید تلمبه می کوبیدم تا آب پایین برود که دست هایم پینه می بست.

بعضی وقت ها اصلا به گریه می افتادم . او از همان اول عادت نداشت زیاد در مورد کارهای بیرون با من صحبت کند. می دانستم وقتی بیرون خانه است خواب و خوراکش تعریفی ندارد. لباس پوشیدنش هم که اصلا به خلبانها نمی رفت . بعضی وقت ها به شوخی می گفتم: ((اصلا تو با من راه نیا . به من نمی آیی.)) میخواستم اذیتش کنم . می گفتم: ((تو جلو جلو برو ، من پشت سرت می آیم ، مثل نوکرها .)) شرمنده می شدم فکر می کردم مگر این دنیا چه ارزشی دارد. حالا که او می تواند این قدر به آن بی اعتنا باشد من هم می توانم . می گفتم: ((تو اگر کور و کچل هم باشی ، باز مرد مورد علاقه من هستی .))

یک شب موقع برگشتن از مدرسه آن قدر برف و باران زیاد آمده بود که تمام راه ها بند آمده بود . آب رودخانه سرراه مدرسه تا پایگاه بالا آمده بود و ترافیک شده بود. مدرسه ساعت پنج تعطیل شد ، من ساعت نه رسیدم خانه . بچه ها هم که با شیطنت هایشان ماشین را گذاشته بودند سرشان . وقتی رسیدم خانه دیدم عباس دارد دم در قدم می زند. سرش پایین بود و از دیر کردم ما نگران شده بود. کنارش ترمز کردم . ما را که دید دستش را بلند کرد و خدا را شکر کرد که ما سالمیم . گفتم: ((خدا را خوش می آید تو با این همه کار و مشغله ، زیر این باران منتظر ما بایستی ؟ اگر مدرسه ام نزدیک می شد ...)) جوابش را می دانستم . گفت : ((خون ما از بقیه رنگین تر نیست .))

آن قدر این راه سخت را رفتم و آمدم که دستم از کار افتاد. دیگر نمی توانستم رانندگی کنم. بعد از آن تا مدت ها خودش می آمد و صبح خیلی زود ما را خانه یکی از اقوام که نزدیکی های مدرسه بود می گذاشت و زود برمی گشت که به اداره برسد. بعد از مدتی دیگر دستم این قدر درد گرفت که تحمل تکان خوردن های ماشین را هم نداشتم. پیش چند تا دکتر رفتیم و آن ها گفتند که سرطان گرفته ام. عباس دیگر هیچ چیز را نمی فهمید. همه برنامه هایش را تعطیل کرد و هم راه من آمد. آخر سر یک دکتر حاذق گفت که تشخیص پزشک قبلی اشتباه است و فقط نیاز به استراحت دارم. بعد از این همه گرفتاری و تحمل سختی، قبول کرد که مدرسه من نزدیکتر بیاید.

خودش همیشه این را می گفت که هرچه به من نزدیکتر بشوید کارتان سخت تر است. همین طور هم بود. اطرافیان می دانستند که نباید بابت کار سربازی بچه هایشان پیش عباس بیایند. هرچه قدر برای آشنا ها سخت می گرفت برای غریبه ها کمکی همیشگی بود. به خودش بیشتر از همه سختی می داد. تهران که آمده بودیم به دلیل پستش پرواز را تقریباً بر او حرام کرده بود، اما خبر داشت که می رفت و از پایگاه های دیگر ایران پرواز می کرد.



کشور را اینها نگه داشته اند

جمهوری اسلامی نیرومند است با معنویتش، با فکرش، با انسانهای فداکارش، با ایمانش، با پدر و مادرهای مؤمن، با همسرهای مؤمن و با جوانان مؤمن. کشور را اینها نگه داشته اند؛ نیرومندی انقلاب به وجود یک چنین انسانهایی و یک چنین ایمانهایی است، دشمن نمیفهمد.

عبدالله
1357/12/21

کتاب کسکول خاطرات _ ناصر کاوه

